۳۶۶
―――
۱۳۶۴۸

گلستان سعدی

بخط نستعلیق درویش

انجام افتاده

۳۵۵
۱۳۵۴۸

گلستان سعدی

بخط نستعلیق خوش

انجام افتاده

۳۹۹

۱۳۹۴۸

گلستان سعدی

بخط نستعلیق خوش

انجام افتاده

گلستان سعدی ۱۱۶

۳۹۹

کتابخانه

۲
ج-۱۷
۲۵۰

کتابخانهٔ
مهدیانی

۱۳۵۴۱

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۲۸۰
فیلموتیک تأسیس ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است
و بر هر نعمتی شکری واجب بیت
از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه
بنو

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد
باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت
بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش
ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد بیت
ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترانند و دایه ابر بهاری را
فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند و درختان را

بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ
را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ
نای بقدرت او شهد فایق گشته و تخم خرما بتربیتش نخل باسق
شده بیت ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و
فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبر است از سید کاینات و خاصه و خلاصهٔ موجودات و رحمت
عالمیان و صفوت آدمیان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

شعر

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم بسیم وسیم
چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک
از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان شعر
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
هر گه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت
بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند حق سبحانه و تعالی
گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له رب غیری

[illegible]

فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و

حاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق

عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک

حق معرفتک گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از

بی نشان چگوید باز عاشقان کشتگان معشوقند

بر نیاید ز کشتگان آواز یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت

فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگاه که ازان حالت

باز

باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازان بوستان که

بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که

چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را

چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست

برفت

(قطعه)

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند کان را که خبر شد خبری باز نیامد

(قطعه)

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ام

محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه ذکر جمیل سعدی

که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین

رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه

منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او

حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان

قایم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک

اعظم مظفرالدین ابوبکر سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه

رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ

فرمو

فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از

خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی

دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیب بدین بنده در است هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

« قطعه »

گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین بر من اثر کرد / وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متّع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته

وارفع درجات اودّائه وولاته ودمّر علی اعدائه وشناته

بما تلی فی القران من آیة اللهم آمن بلده واحفظ ولده

شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده / وایّده المولی بالویة النصر

کذلک تنشأ لینة هو عرقها / وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی خاک پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان

عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاهدارد بیت

اقلیم

اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست / تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک / مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر / بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک فارس / چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف

میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها

مناسب حال خود میگفتم بیت

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت   کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت   رفت و منزل بدیگری پرداخت

وآن دگر پخت همچنان هوسی   وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار   دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد   خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس ز پیش فرست

مایه عیش آدمی شکمست   تا بتدریج میرود چه غمست

گر ببندد چنانکه نتوان بست   گو بشوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش   پنج روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب   جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل   ننهد بر حیات دنیا دل

عمر برفست و آفتاب تموز   اندکی مانده خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار   ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید   وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو   ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که بگوشه عزلت نشینم و
دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد

No 15

گلستان

75

پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صُمٌّ بُکمٌ   به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم

یکی از دوستان قدیم در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس (همجلیس)

برسم قدیم از در درآمد چنانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط

مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم

برنجیده در من نگه کرد و گفت

بیت

کنونت که امکان گفتارهست   بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا که پیک اجل دررسد   بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است

۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

وصفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم شعر

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم بسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک
از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان شعر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار

در وی نظر نکند باز شخص بخواند حق سبحانه و تعالی گوید
یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له رب غیری
فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را
بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

[illegible]

کرم بین و لطف خداوندگار
که بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که
ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که
ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد
از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند

بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب
مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگاه
که ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت
ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت
بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه
اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم
از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان

قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی
بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز
تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن
مدتی با گل نشستم کمال همنشین بر من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین
بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجات
اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن
من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده شعر
لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة النصر

گزیند تو نیز اگر بتوانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا
بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم
مگر آنگه سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف
که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه
صواب است و عکس رای اولی الالباب که ذوالفقار علی
در نیام و زبان سعدی در کام قطعه
زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب
هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر
فروش است یا پیله ور قطعه

اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست بوقت مصلحت

آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقلست دم

فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم

و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود

و محب صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود

یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون

رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان

دولت ورد رسیده

بیت

پیراهن سبز بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان

قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی

خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا

بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

قطعه

روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ   وین پر از میوه‌های

گوناگون   باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش

بوقلمون   بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن

غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران

فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه

دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته‌اند

هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست

گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان

توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول

نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی   از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد   وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که

الکریم اذا وعد وفی فصلی دو در آن چند روز اتفاق

بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی

که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید هنوز

از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد

الملک المنان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده

آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف

پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی

الاعدا عضد الدوله القاهره سراج الملة الباهره جمال

الانام مفخر الاسلام اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک

رقاب الانام مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر

والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر سعد بن

زنگی ادام الله اقبالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای

دلتنگیست علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام

سعد ابی بکر سعد بن زنگیست **ذکر امیر کبیر فخر الدین**

ابی بکر بن ابی نصر دیگر عروس فکر من

از بیجمالی سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت برندارد

و در زمره صاحب‌دلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی

گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت

مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء
محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص
باربک
الخواص فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمده
الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره
واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح
و مجموع سعد
اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

بیت

هر که در سایهٔ عنایت او ست / گنهش طاعت است و دشمن دوست

بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر

در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض
خطاب آیند و محل عتاب مگر این طایفه درویشان که
شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای
خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور
در پاس
که این به تصنع نزدیکست و آن از تکلف دور

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو
فرزند زاد مادر ایام را / حکمت محض است اگر
لطف جهان آفرین / خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست   کز عقبش ذکر
خیر زنده کند نام را   وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل
فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را   عذر

تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی
میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هند در فضایل
بزرجمهر سخن می گفتند آخر جز این عیبش ندانستند
که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار می کند
و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید

و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن   بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم   نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس   وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب   دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل
دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری
کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آرم

آورده و شبپره در بازار جوهریان جوی نیارزد و چراغ
پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند
پست نماید

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد   دشمن از هر طرف
برو تازد   سعدی افتاده ایست آزاده   کس نیاید
بجنگ افتاده   اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بست آمده است و پس دیوار   نخل بندم
ولی نه در بستان   شاهدم من ولی
نه در کنعان   لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی

گفت

گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم
الخروج قبل الولوج   **مصراع**
مردیت بیازمای وانگه زن کن   **نظم**
گرچه شاطر بود خروس بجنگ   چه زند پیش باز
روئین چنگ   گربه شیر است در گرفتن موش لیک
موش است در مصاف پلنگ   اما باعتماد وسعت اخلاق
بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای
جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بر سبیل اختصار
از نوادر و آثار و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضی رحمهم الله

در این کتاب درج کردیم و بر تحقیق مختصر نمایه بر او

مختصر موجب تصنیف کتاب گلستان این بود

وبالله التوفیق

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی به رحمت
کند در حق درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم این روضه رعنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد

علیا، بنعی بهشت به ده جزو
در مقه افصح

سبب مختصر آمد تا به ملالت نینجامد باب اول

در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم

در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم

در تأثیر تربیت باب هشتم در

آداب صحبت تاریخ کتاب

در این مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم

حوالت بر خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری
اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را
دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته‌اند
هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد
بگوید

شعر

اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی
الکلب

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر
شمشیر تیز ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای
نیک محضر گفت ای خداوند میگوید که الکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر او رحم
آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت
ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی
سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک
روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ
پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که از روی

در مصلحت بود و این را بنا بر خبث و حکما گفته اند دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین
بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار
کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب

دید بعد از وفات بصد سال که جمله وجود او ریخته بود
و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همی گردید
و نظر میکرد سایر حکما از تاویل این خواب عاجز ماندند مگر درویشی
که خدمت بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی
زمین یک نشان نماند وان جسم لاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام
فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری پدرش بکراهت و استحقار در او نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر

اقل جبال الارض طور وانه
لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی به ابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

نظم

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

هر بیشه گمان مبر نیستانی

شنیدم که در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان

مرکب راند

جهانیده آن پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری
بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید
و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

۱۱۰

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان
بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور
زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز
بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر
از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از
طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران

جانب ایشان نگیرند

بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم   ور همای از جهان شود معدوم

پادشاه را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش را بخواند
و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه
معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند ده
درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای   بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه   همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان
از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی
منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای
خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت
ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه برین نسق روزگاری
مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی مردی برآید ز جای   ورش همچنان روزگاری هلی

[illegible]

بگردونش از بیخ بر نگسلی   سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل   سخن برین مقرر شد که یکی
را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی
چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز
آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنایم نهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه
پاسی از شب بگذشت   بیت

قرص خورشید در سیاهی شد   یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاوران از کمین بدر جستند و دست یکان
یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند
همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی
بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان
عذارش تازه دمیده یکی از وزرای تخت ملک را بوسه
داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز
از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن

خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن درهم کشید و
موافق رای جهان بینش نیامد و گفت **بیت**

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است   تربیت نااهل را چون
گردکان بر گنبد است

نسل و تبار ایشان منقطع کردن
اولیتر است و بیخ و بنیاد ایشان بر آوردن بهتر که
آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن
کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای
ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود
عین حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن بدان
بودی و تربیت یافتی خوی ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی
اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت
پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت
بغی و عناد در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث
است که ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة ثم ابواه
یهودانه و ینصرانه و یمجسانه   **قطعه**

با بدان یار گشت همسر لوط / خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد
این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او بشفاعت یار
شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم
اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت بپرورد و استاد
ادیب بتربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و سایر

آداب ملوکش بیاموختند تا در نظر همگنان پسندیده
آمد باری وزیر از شمایل و اخلاق او در حضرت ملک شمه‌ای
میگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل
قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد
و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد
طایفه‌ای از اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت
بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش کشته
و نعمت بیقیاس برداشته و در مغاره دزدان بجای

پدر بشنید و عاجز شد ملک دست تحیر بدندان
گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون
کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در
شوره زار خس **قطعه** زمین شوره سنبل بر نیارد
در او تخم عمل ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن
چنانست که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای
اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراستی

زاید

[illegible]

زاید الوصف داشت و هم از خوردی آثار بزرگی در ناصیه او
پیدا بود **بیت** بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان
آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند
توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه
بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند
و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **مصرع** دشمن چه کند
چو مهربان باشد دوست ملک پرسید موجب خصمی
اینان با تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی

همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال
نعمت من دولت و اقبال خداوندی باقی باد

قطعه توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است بمیر تا برهی
ای حسود کاین رنجیست که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

قطعه شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را
زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز شب‌پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

حکایت یکی
از ملوک عجم دست تطاول بمال رعیت دراز کرده

کتابخانهٔ
مهدی بیانی

و اذیت آغاز نهاده خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند
و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت
کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی
ماند دشمنان از هر طرف زور آوردند **قطعه**
هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت
بجوانمردی کوش بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش روزی در مجلس او
کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد
فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون که گنج و ملک و حشم

تو دانستی که چگونه سلطنت بر وی مقرر شد گفت آنچنان شنیدم

که شنیدی خلقی بر او تعصب گرد آمدند و تقویت کردند

پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب

پادشاهی است تو چرا خلق را پریشان می‌کنی

مگر سر پادشاهی نداری

بیت

همان به که لشکر بجان پروری \
که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن رعیت و سپاه

چیست گفت پادشاه را عدل باید تا بر او گرد آیند

و رحمت تا در سایه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی \
که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند \
پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد فرمود تا بزندانش فرستادند

بسی بر نیامد که بنی اعمام سلطان بمنازعت برخاستند

و بمقاومت لشکر آراستند و ملک موروثی پدر خواستند

قومی که از تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده

بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرفش

بدر رفت و بر آنان مقرر شد

قطعه

بیت
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی
دشمن زور آور است بیت با رعیت صلح کن وز جنگ خصم
ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود
غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه و زاری آغاز کرده و لرزه بر اندامش افتاده چندانکه
ملاطفت کردند آرام نیافت ملک را عیش ازو منغص شد
و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر
فرمائی من او را خاموش کنم پادشاه گفت غایت

لطف باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری
چند غوطه خورد پس مویش بگرفتند و سوی کشتی
آوردند غلام بهر دو دست در دنبال کشتی (سکان بود) آویخت چون برآمد
بگوشه نشست و قرار یافت ملک را تدبیر حکیم پسند آمد
گفت در این چه حکمت بود گفت اول محنت غرق
شدن ناچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

بیت

فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان

کشتند چون این بشنید آه سرد بر آورد و گفت این
مژده مرا نیست بلکه دشمنان مرا است یعنی وارثان
ملک **قطعه** در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید **قطعه**
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید
بر من افتاده مرگ دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید
حکایت سالی دو بر بالین تربت یحیی پیغامبر
علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک
عرب که به بی انصافی مشهور بود اتفاقا بزیارت آمد
و نماز کرد و حاجت خواست **بیت**
درویش و غنی بنده این خاک درند
آنان که غنی ترند محتاج ترند
آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشان
و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید
که از دشمن صعب اندوهناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن

تا از دشمن قوی زحمت نبینی **بیت**

ببازوان توانا و قوّت سردست خطاست پنجهٔ مسکین

ناتوان بشکست بترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید

که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی

کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال

باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

وگر تو می ندهی داد روز دادی هست **مثنوی**

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

که در اصل فطرت همه

چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید

آمد حجاج یوسف او را بخواند و گفت دعای خیری

در حق من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از

بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله

مسلمانان را **مثنوی** ای

زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را

پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا
خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری
قطعه ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به آنکه
خوابش بهتر از بیداری است آنچنان بد زندگانی
مرده به حکایت یکی از ملوک را
شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در
پایان مستی همی گفت بیت ما را بجهان
خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بر سرما بیرون خفته بود بشنید و گفت
بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را این
کلام خوش آمد صره هزار دینار از روزن برون
داشت گفت ای درویش دامن بدار گفت
دامن از کجا آرم که جامه ندارم پادشاه را بر
ضعف حال او رحمت زیادت گشت و خلعتی بر آن
مزید کرد و پیش فرستاد درویش آن نقد را باندک
مدتی بخورد و تلف کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در
دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک
را پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی
درهم کشید و از اینجا گفته‌اند اصحاب خبرت و
فطنت که از حدت و سورت پادشاهان برحذر
باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت
متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند مثنوی
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت
ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن

مبر قدر خویش

مبر قدر خویش گفت براندازید این گدای شوخ
چشم مبذر را که چندین نعمت و مال را باندک
مدت برانداخت از اینجا که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ
مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی
کش بشب روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای
ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می‌بینم که چنین کسان
را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف
نکنند اما آنچه فرمودید از زجر و منع مناسب

ارباب حاجت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن

و باز بنومیدی خسته خاطر کردن **بیت**

بروی خود در طماع باز نتوان کرد   چو باز شد بدرشتی

فراز نتوان کرد   **قطعه**   کس

نبیند که تشنگان حجاز   بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین   مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت

رعیت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمن چون

صعب روی نهاد همه پشت بدادند **بیت**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست

بردن بتیغ   یکی را از آنان که غدر کردند با منش

دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس

و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم

قدیم خود برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد

گفت اگر بکرمم معذور داری شاید که اسپم بی

جو بود و نمدزینم در گرو و سلطان که بزر با سپاهی

بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **بیت**

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد   وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا
و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان
درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر او دل خوش
کرد و عمل فرمود قبول نکرد و کفت معزولی به که مشغولی

رباعی
آنانکه بکنج عافیت بنشستند دندان
سک و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم
بشکستند وز دست و زبان حرف کیران رستند

ملک کفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر
مملکت را شاید کفت نشان مرد خردمند کافی
آنست که بچنین کارها تن در ندهد

بیت
همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان
خورد و جانور نیازارد

مثل
سیاه کوش را
کفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار
افتاد کفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان
در پناه صولتش زندکانی میکنم کفتند اکنون که بظل
حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیائی

تا بحلقه خاصانت درآورد و از بندگان مخلص شمارد

گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم **بیت**

اگر صد سال گبر آتش فروزد   اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که

سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان

برحذر باید بود که گاه بسلامی برنجند و گاه بدشنامی

خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست

و عیب حکیمان **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش

و وقار   بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف

بمن آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت

بار فاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر بروم تا در آن

بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک

و بدم اطلاعی نباشد **بیت** بس گرسنه خفت

و کس ندانست که کیست   بس جان بلب آمد

که بر او کس نگریست   باز از شماتت اعدا می اندیشم

که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم

مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

ببین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی
دانم اگر بجاه شما کاری معین گردد که موجب جمعیت
خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بدر نتوانم
آمد گفتم ای یار عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان
و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدین
امید در آن بیم افتادن **قطعه**
کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال
من نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت
ورزد دستش در حساب بلرزد **بیت**
راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی
از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی
از محتسب و آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه
باک **قطعه** مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ — تو پاک باش
و مدار ای برادر از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران
بر سنگ — گفتم حکایت آن روباه مناسب حال
تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی
گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است
گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفتندش ای
سفیه لا یعلم شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت
گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است
و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد و تا تریاق ز عراق آورده

شود مار گزیده مرده باشد و ترا همچنین فضل و امانت است
و تقوی و دیانت اما حسودان در کمین اند و مدعیان گوشه
نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند
در معرض خطاب پادشاه آئی و محل عتاب در آن حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت
را حراست کنی و ترک ریاست گوئی که عاقلان
گفته اند — بیت — بدریا در منافع بیشمار است
اگر خواهی سلامت بر کنار است — رفیق این سخن
بشنید بهم برآمد و روی در کشید و گفت این چه فهم است

وکیاست و چه عقل است و درایت و قول حکما
درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند
که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود بنزدیک
صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود
صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم

تا بکاری

تا بکاری مختصرش نصب کردند چندروزی برآین برآمد
لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش پسندیدند کارش از آن
درگذشت بمرتبه بالاتر از آن متمکن گشت و همچنین نجم
سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب
حضرت سلطان و معتمد علیه عند الاعیان گشت بر سلامت
حالش شادمانی کرده گفتم **بیت** ز کار بسته
میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون
تاریکست **شعر** الا لا تحزنن اخا البلیة
فللرحمن الطاف خفیة **بیت** منشین ترش

از گردش ایام که صبر   تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن مدت مرا با جمعی یاران اتفاق سفر مکه افتاد چون

از زیارت باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را

دیدم پریشان و در کسوت درویشان گفتم حال چیست

گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب

کردند ملک در کشف حقیقت آن استقصا (بلیغ) نفرمود

و یاران قدیم و دوستان رحیم (حمیم) از اعلان کلمه حق خاموش

شدند و صحبت دیرینه را فراموش کردند

قطعه   نه بینی که پیش خداوند جاه   ستایش

کنان

کنان دست بر بر نهند   وگر روزگارش در آرد ز پای

همه عالمش پای بر سر نهند   فی الجمله بانواع عقوبت

گرفتار بودم تا در این هفته که مژده سلامت حجاج رسید

از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم

آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاه

چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری

یا در طلسم (تلاطم بود) بمیری   بیت   یا زر بهر دو دست کند

خواجه در کنار   یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت

خراشیدن و نمک بر او پاشیدن بدین دو بیت
اختصار کردم و گفتم (قطعه) ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیاید پند مردم دگر ره گر نداری طاقت
نیش مکن انگشت بر سوراخ کژدم حکایت
تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح
آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ
داشت و ادراری معین کرده مگر یکی از ایشان حرکتی
کرد نامناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد
بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص

کنم آهنگ

کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش
داشتم بحکم آنکه گفته‌اند قطعه در میر و وزیر و سلطان
را بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان
چو یافتند غریب این گریبان بگیرد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند
باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند بتواضع فرو
تر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم گفت مصراع الله الله چه جای
این سخن است بیت گر بر سر چشم من نشینی ناز

بگفتم که نازنینی فی الجمله نشستم واز هر دری سخن
پیوستم تا حدیث زلت یاران درمیان آمد گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و حلم
که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران را
مرتب فرمود و مؤنت ایام تعطیل وفا کرد شکر نعمت
بگفتم و زمین خدمت بوسیدم و عذر جسارت بخواستم
و در حالت بیرون آمدن گفتم

قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش
از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست
کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیقیاس بر سپاه
و رعیت بریخت

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر
نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی

اندوخته اند و برای مصلحت نهاده دست ازین حرکت

کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس میباید

که در وقت حاجت در مانی **قطعه** اگر گنجی کنی

بر عامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن در هم کشید که موافق رایش

نیامد و او را زجر فرمود و گفت خدای عز و جل

مرا مالک این مملکت گردانیده تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم

که نگه دارم **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت**

آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی

کباب همی فرمود چون نمک نبود غلامی بروستا

فرستاد تا نمک آورد نوشیروان فرمودش تا نمک را بقیمت بستاند

تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه

خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اندکی بوده است

هر که آمد بر وی مزید کرد تا بدین غایت رسید **قطعه**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی بر آورند غلامان او

درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ **بیت** نماند ستمکار
بدروزگار بماند بر او لعنت پایدار حکایت ظالمی را شنیدم خانهٔ
رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از
قول حکما که گفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل
خلقی بدست آرد ایزد تعالی همان خلق را بروی گمارد تا دمار
از روزگارش برآرد **بیت** آتش سوزان
نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند
لطیفه گویند سرور جملهٔ حیوانات شیر است
و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر

به از شیران مردم در **مثنوی** مسکین خر اگرچه
بی تمیز است چون بار همی کشد عزیز است
گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار
ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش بقراین معلوم شد
بشکنجه اش کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه**
حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان
نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای
کن نکویی یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و
قطعه نه هر که قوت بازو و منصبی دارد

بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو
بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد
اندر ناف **حکایت** مردم آزاری را حکایت کنند
که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ
را با خود نگه میداشت تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد
در چاهش کرد درویش در آمد و سنگ را بر سرش
کوفت گفت تو کیستی و این سنگ را چرا بر سر من زدی
گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر
سر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت

اندیشه میکردم اکنون که در چاهت یافتم فرصت را
غنیمت دانستم که گفته اند **مثنوی** ناسزایی
را چو بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری
ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد
سیمین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر **حکایت**
یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن
موجه نبود طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این

در دراو دوای نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت
موصوف بود ملک فرمود تا طلب کردند دهقان پسری
یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند ملک پدر و مادرش را
بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی
داد که خون یکی از رعایا ریختن برای سلامت نفس
پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر سر بسوی
آسمان کرد و بخندید ملک گفت در اینحالت چه جای
خنده است پسر گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد
و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند

اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند
قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت خویش در هلاک من می
بیند پس بجز خدا تعالی پناهی ندارم **بیت**
پیش که بر آورم ز دستت فریاد   هم پیش تو از دست
تو میخواهم داد   سلطان را ازین سخن دل بهم بر آمد
و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از
خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت
و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد گویند که ملک هم در آن
هفته شفا یافت **قطعه** همچنان در فکر

آن یتیم که گفت   پیل بانی بر لب دریای نیل   زیر پایت

گر بدانی حال مور   همچو حال تست زیر پای پیل   **حکایت** [ندانی]

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و

باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن او کرد

تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده پیش عمرو سر

بر زمین نهاد و گفت   **بیت**   هرچه رود بر سرم

چون تو پسندی رواست   بنده چه دعوی کند حکم خداوند

راست   اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم

نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر این بنده [بجای]

کشتن باری بتأویل شرع بکش تا در قیامت مؤاخذ

نباشی ملک گفت تأویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای

تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای کشتن

تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را گفت چه

مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت این

حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند گناه

از منست که قول حکما را معتبر ندانستم که گفته اند

قطعه   چو کردی با کلوخ انداز پیکار   سر خود را

بنادانی شکستی   چو تیر انداختی در روی دشمن

حذر کن کاندر آماجش نشستی **حکایت** ملک
زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان
را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکوی گفتی
اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسندیده آمد
مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق
نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن پس در مدت
توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا
نداشتندی **قطعه**
صلح با دشمن اگر خواهی هر که که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را سخنش تلخ
نخواهی دهنش شیرین کن آنچه مضمون خطاب ملک
بود از عهده بعضی بیرون آمد و ببقیتی در زندان بماند یکی
از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که
ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی
عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله عواقبه
بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه
تمامتر سعی کرده شود اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند
و جواب این حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت

از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق
نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین
واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد و گفت فلان را
که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک
بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و
رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش
از فضیلت این بنده است و تشریف قبولی که فرموده
اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت

خود بی وفائی نتوان کرد که گفته اند **بیت** آنرا که بجای
تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی
ملک را حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید
و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی گناه بیازردم
گفت ای خداوند بنده درین حالت از شما گناهی نمی
بینم بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که مر این بنده
را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر است که
سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت و حکما
گفته اند **مثنوی** گر گزندت رسد ز خلق مرنج

که نه راحت رسد ز خلق نه رنج   از خداوندان خلاف
دشمن و دوست   که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همیگذرد   از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان
دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه
هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد
فرمان و سایر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول‌اند
و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید
وگفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد

نظم دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه   امید هست
پرستندگان مخلص را   که ناامید نگردند ز آستان
اله **مثنوی** مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست   هرکه سیمای راستان
دارد   سر خدمت بر آستان دارد **حکایت**
ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی
بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی براو
بگذشت وگفت **بیت** ماری توکه هر کرا ببینی بزنی

یا بوم که هر کجا نشینی بکنی **قطعه** زورت

ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود

ظالم از این سخن برنجید و روی از او درهم کشید

و بر او التفاتی نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش از

مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت

از بستر نرم بر خاکستر گرم بنشاند اتفاقا همان صاحب

دل بر او بگذشت شنیدش که با یاران خود همی گفت

ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود

دل درویشان

دل درویشان **قطعه** حذر کن ز دود درونهای

ریش که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند

حکمت بر تاج کیخسرو نوشته بود **قطعه**

بر طاق ایوان کیخسرو بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق

بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست

آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی سر آمده بود

سیصد و شصت بند فاخر در این علم دانستی و هر روز بنوعی

کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان
میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش آموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی
فی الجمله پسر در صنعت و قوت سر آمد و کسی را
با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش سلطان
گفتا استاد را فضیلتی که بر من است از روی
بزرگیست و حق تربیت والا بقوت از او کمتر نیستم
و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب
پسند نیامد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع

معین کردند ارکان دولت و اعیان مملکت حاضر شدند
پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین
بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان
از او بقوت برتر است بدان بند غریب که از وی
نهان داشته بود با وی درآویخت جوان دفع
آن ندانست استاد بدو دست از زمین برداشت
و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست
ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند
و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش

دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای
خداوند استاد بزور و قوت بر من دست نیافت
بلکه در علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود که از من دریغ همی داشت
امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد
گفت از بهر چنین روز نگه می داشتم که حکما گفته اند
دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند
تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس در این زمانه نکرد　کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت** درویشی
مجرد در گوشه صحرا نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت
درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر
بر نیاورد و التفات نکرد پادشاه از آنجا که سطوت
سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه
پوشان بر مثال حیوانند که اهلیت و آدمیت ندارند
وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر
کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای
نیاوردی گفت ملک را بگو توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت دارد

نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند
نه رعایا از بهر طاعت ملوک **قطعه**
پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر دولت
اوست گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان
برای خدمت اوست **قطعه** یکی
امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند ننماید توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت آن میخواهم که دگربار زحمت من ندهی گفت مرا
پندی بده گفت **بیت** دریاب کنون که نعمت
هست بدست کاین نعمت و ملک میرود دست
بدست **حکایت** یکی از وزرا پیش
ذوالنون مصری قدس سره رفت و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم
و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی

قطعه که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی

گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش

بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی

آنچنان کز ملک ملک بودی **حکایت**

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک

بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چه

گونه گفت این عقوبت بیک نفس بمن برآید

و بزه آن بر تو جاوید باند **رباعی**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد در گردن او بماند

و بر ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند آمد

و از سر خون او درگذشت و عذر خواست **حکایت**

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه

میکردند هر یکی بر وفق دانش خود رائی میزدند

ملک نیز همچنین اندیشه میکرد بزرجمهر را رای ملک

اختیار افتاد وزیران در سر گفتندش رای

ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت

بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت خدا است

که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است
تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت او
ایمن باشم **قطعه** خلاف رای سلطان
رای جستن بخون خویش باشد دست بشستن
اگر خود روز را گوید شبست این بباید گفتن اینک ماه و پروین
حکایت شیادی گیسوان بر بافت که من علویم
و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که از حج می آیم و قصیده
پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندماء ملک در آن
سال از سفر آمده بود گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم

حاجی چگونه باشد و دیگری گفت پدرش نصرانی
بود در ملطیه علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان
انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که
چرا چندین دروغ گفتی گفت ای خداوند روی
زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی
سزاوارم ملک گفت آن چیست گفت **قطعه**
غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک
چمچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهان
دیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت

ازین راست تر در عمر خود نگفته بفرمود تا آنچه مأمول
اوست مهیا دارند تا بدل خوشی برود حکایت
آورده اند که یکی از وزرا بزیر دستان رحمت
آوردی و صلاح همگنان جستی اتفاقاً بخطاب ملک
گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی
کردند و موکلان بردی در معاقبتش ملاطفت کردندی
و بزرگان ذکر سیرت نیک او بپادشاه گفتند تا
ملک از سر خطای او در گذشت صاحبدلی برین حال
اطلاع یافت و گفت قطعه تا دل دوستان بدست آری

بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیک خواهان را
هرچه رخت سراست سوخته به با بد اندیش هم نکوئی
کن دهن سگ بلقمه دوخته به حکایت
یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد
خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد
هارون ارکان دولت را گفت جزای این چه باشد
یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری
بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که
عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه

انتقام از حد بگذرد و آنگاه ظلم از طرف او باشد و دعوی

از قبل خصم **قطعه** نه مردست آن بنزدیک

خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی

مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم

آیدش باطل نگوید **مثنوی** یکی را

زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای

خوب فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنی که

دانم عیب من چون من ندانی **حکایت** با طایفه

بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر

بگردابی

بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر

آن هر دو برادر را تا ترا صد دینار بدهم ملاح تا یکی

را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش

نمانده بود از آن سبب در گرفتن او تاخیر افتاد ملاح

بخندید و گفت آنچه تو گفتی راست است لیکن میل

خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی

در بیابان مانده بودم این مرا بر اشتر نشاند و از دست آن

دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم که

من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه** تا توانی

درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد
حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازوان نان خوردی باری
آن برادر توانگر این درویش را گفت چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکما گفته اند که نان
جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت
امیر ایستادن بیت بدست آهن تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر قطعه
عمر گرانمایه در این صرف شد تا چه خورم صیف
و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی
پشت بخدمت دوتا حکایت کسی
پیش نوشیروان عادل مژده آورد که خدای عز
و جل فلان دشمنت را برداشت گفت هیچ شنیدی
که مرا فرو گذاشت بیت مرا بمرگ عدو
جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی
نیست حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری

در مصلحتی سخن می گفتند بزرجمهر خاموش بود گفتندش
چرا درین بحث با ما سخن نمی گوئی گفت وزرا مثال اطبا اند
و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که
رای شما بر نهج صوابست مرا دران سخن گفتن حکمت نباشد
مثنوی چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی
سخن گفتن نشاید وگر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست
حکایت
هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی

خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان
سیاهی داشت گوذن نام او خصیب ملک مصر بوی
ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او بحدی بود
که طایفه حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته
بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد تباه شد گفت
پشم بایستی کاشتن دانشمندی بشنید و گفت
مثنوی اگر روزی بدانش در فزودی
ز نادان تنگ روزیتر نبودی بنادان آنچنان
روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند

مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتائید آسمانی نیست   اوفتاده است در جهان
بسیار   بی تمیز ارجمند و عاقل خوار   کیمیاگر
بغصه مرده و رنج   ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آورده
بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید
دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را از بندگان
بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته
بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی بود که صخر جنی

از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

بیت تو گوئی تا قیامت زشت روئی
بر او ختمست بر یوسف نکوئی

قطعه
شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان
داد   و انگه بغلش نعوذ بالله   مردار در آفتاب
مرداد   آورده اند که سیاه را در آن حالت
نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش
برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت
ماجرا گفتند خشم گرفت و بفرمود تا سیاه را با کنیزک

در بعض نسخ بجای بخندق

دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بخندق

در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت

بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین خطائی نیست بلکه

سایر بندگان و خدمتکاران ببخشش و انعام خداوندی

معتادند گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه

شدی گفتا ای خداوند نشنیدهٔ که گفته اند **قطعه**

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید تو مپندار که از

پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه

خوش آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم

گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم

او را شاید **قطعه** هرگز او را بدوستی مپسند

که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب

زلال نیم خورده دهان گندیده **قطعه**

دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین در

اوفتاد ترنج تشنه را دل کجا بخواهد آب

کوزهٔ بگذشته بر دهان سلنج **حکایت**

اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مغرب و مشرق را

بحجه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر
و لشکر بیش ازین بود و ایشان را چنین فتحی میسر نشد
گفت بعون الله تعالی هر مملکتی که گرفتم رعیتش
نیازردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم
بیت بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد **قطعه** این
همه هیچست چون می بگذرد بخت و تخت و امر و نهی
و گیر و دار نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار **باب دوم**

در اخلاق درویشان **حکایت**

یکی از بزرگان پارسائی را گفت که چه گوئی در حق
فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند
گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش
غیب نمیدانم **قطعه** هر که را جامه پارسا بینی
پارسادان و نیک مرد انگار ور ندانی که
در نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار
حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان
کعبه نهاده بود و روی در زمین می مالید و می گفت

یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که
ترا شاید **قطعه** عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار   عاصیان از گناه
توبه کنند   عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای
بضاعت و من بنده امید آورده‌ام نه بطاعت
بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت ❀ اصنع بی ما انت
اهله ولا تفعل بی ما انا اهله ❀ **بیت** ❀
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم   بنده را فرمان

نباشد هرچه فرمائی برآنم **قطعه** بر در کعبه سائلی
دیدم که همی گفت و میگریستی خوش   من نگویم
که طاعتم بپذیر   قلم عفو بر گناهم کش
حکایت عبدالقادر گیلانی قدس سره را دیدم
که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوندم
ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز
تا در روی نیکان شرمسار نشوم **قطعه**
روی بر خاک عجز میگویم   هر سحرگه
که باد می‌آید   ای که هرگز فرامشت نکنم

هیچت از بنده یاد می‌آید. **لطیفه**
دزدی در خانهٔ پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد
چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد
گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا
محروم نگردد **قطعه** شنیدم که مردان
راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت
خلافست و جنگ مودت اهل صفا چه در روی و
چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیشت بمیرند

بیت در برابر چو گوسفند سلیم در قفا
همچو گرگ مردم خوار **بیت** هر که عیب
دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو
پیش دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند از
روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج
و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند
گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت
مسکینان برتافتن و فایده دریغ داشتن که
من در نفس خویش این قدر قوت و قدرت میشناسم

که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

شعر عربی ان لم اکن راکب المواشی

اسعی لکم حامل الغواشی یکی از آنان گفت

ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها

دزدی بصورت درویشان در آمد و خود را در سلک

صحبت ما منتظم کرد بیت چه دانند مردم

که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان

فضولش نبردیم و بیاری قبولش کردیم بیت

ظاهر حال عارفان دلق است این قدر

بس که روی در خلق است قطعه در عمل کوش

و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم

بر دوش زاهدی در پلاس پوشی نیست

زاهد پاک باش و اطلس پوش مثنوی

ترک دنیا و شهوت است و هوس پارسائی

نه ترک جامه و بس در کزاغند مرد باید بود

بر مخنث سلاح جنگ چه سود فی الجمله روز تا شب

رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته که دزد بی

توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم
او خود بغارت میرفت **بیت** پارسا بین که
خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب گشت ببرجی برفت
و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک
دل مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان
همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک
صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة
قطعه چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت

آن دزد تاریکی مبلغی راه رفته

ماند نه مه را نمی بینی که گاوی در علفزار بیالاید
همه گاوان ده را گفتم منت خدایرا
عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگر
چه از صحبت ایشان وحید افتادم و بدین حکایت
مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید
مثنوی بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد
دل هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب
چو سگ در وی افتد کند منجلاب **حکایت**
زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بر سفره بنشستند

کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون نماز برخاستند
بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظنّ صلاحیت در حق
او زیادت کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای
اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستان است
چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند
پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در
دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان
چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن
که چیزی نکردی که بکار آید **قطعه** ای هنرها نهاده بر کف دست

عیبها گرفته

عیبها بر گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن
ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل **حکایت**
یاد دارم در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و
مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب
دیده بهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه
گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد که دو گانه
برای یگانه بگذارد و چنان خفته اند که گوئی مرده اند
گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق
افتی **قطعه** نبیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پرده پندار در پیش / گرش چشم خدابینی

ببخشند / نبیند هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند

و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌نمودند سر برآورد و گفت

من آنم که من دانم شعر عربی کُفیتُ اذی

کُفیتُ علی صیغة المجهول من الکفایة

یا مَن تَعُدُّ محاسنی / علانیتی هذا و لم تدر باطنی

قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است

وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش / طاوس را بنقش و نگاری

که هست خلق / تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

حکایت یکی از صلحای جبل لُبنان که مقامات

او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور

بجامع دمشق درآمد و کنار برکه کلاسه طهارت میکرد

پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار

از آنجا خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی

از اصحاب گفت مرا مشکلی هست شیخ گفت آن

چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب می

رفتی و قدمت تر نشد و امروز درین یک قامت آب

از هلاکت چیزی نمانده بود شنیده که سید عالم محمد مصطفی

[illegible]

صلی الله علیه و آله وسلم گفت لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل گفت علی
الدوام وقتی چنین که به جبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی که مشاهدة
الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند

بیت دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

شعر عربی
أشاهد من أهوى بغير وسيلة فيلحقني شأن أضل
طريقا أؤجج نارا ثم أطفي برشه لذاك

ترانی محرقا وغریقا

حکایت منظومه

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند که ای روشن
گهر پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما
برق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای
خود نبینم اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی **حکایت** در
جامع بعلبک کلمه چند بر طریق وعظ میگفتم با جماعتی

افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده
دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتش گرم من در هیزم تر
ایشان اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران
و آینه‌داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز
بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان معنی این آیت
و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی
رسانیده بودم که میگفتم **قطعه** دوست
نزدیکتر از من بمنست وین عجبتر که من از وی
دورم چه کنم با که توان گفت که او در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست
که رونده‌ای از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او
اثر کرد و نعره چنان زد که دیگران بموافقت او
در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان
الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور
قطعه فهم سخن گر نکند مستمع قوت
طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی **حکایت** شبی
در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم

شتربان را گفتم دست از من بدار (قطعه) پای
مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد
بختی تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده
باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است
حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی بیت
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی
ترک جان بباید گفت حکایت پارسائی را دیدم برکنار
دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد و
مدتها در ان رنجور بود و مدام شکر خدای تعالی

همی گفت الحمد لله بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه
گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن
دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه
گنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد
مطایبه درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از
خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند
صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم
گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست
فرمودی اما هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش

لازم نیاید که * الفقیر لا یملک شیا ولا یملک
* هرچه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم
دست ازو بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود
که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در
دشمنان مکوب **بیت** چون فرو مانی بسختی
تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست بر کن دوستان را
پوستین **حکایت** یکی از پادشاهان پارسایی
را دید و گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی هر گه که خدا را

فراموش میکنم **بیت** هر سو دود آنکش ز در
خویش براند وانرا که بخواند بدر کس ندواند
عبرت یکی از صالحان پادشاهی را بخواب
دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که
موجب درجات آن چیست و سبب درکات
این چه که ما بخلاف این پنداشتیم گفتند آن پادشاه
بمحبت درویشان در بهشت شد و این پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ **قطعه** دلقت بچه کار آید
تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

درجات جمع درجه [illegible] و درکات [illegible]

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست   درویش صفت

باش و کلاه تتری دار **حکایت** پیاده سر و پا برهنه

با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خرامان

همیرفت و میگفت **قطعه** نه بر اشتری

سوارم نه چو خر بزیر بارم   نه خداوند رعیت نه غلام

شهریارم   غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم   اشترسواری

گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری

نشنید قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود

رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید و مرد درویش ببالینش

بیامد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت**

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست   چون روز شد او

بمرد و بیمار بزیست **قطعه** ای بسا اسب تیز

رو که بمرد   خرک لنگ جان بمنزل برد   بس که

در خاک تندرستان را   دفن کردند و زخم خورده

نمرد **حکایت** عابدی را پادشاهی طلب کرد

عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم

مگر اعتقادی که در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل

بود بخورد و ببرد **قطعه** آنکه چون پسته دیدمش
همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان
روی در مخلوق پشت بر قبله می کنند نماز

بیت چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی را
در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند
فایده نداد **بیت** چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان لقمان حکیم در آن

میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند از حکمت
و موعظت با ایشان بگوی باشد که طرفی از مال ما
دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت ضایع گردد
لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن **قطعه**
آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ
قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سایل از تو بزاری
طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابوالفرج
بن الجوزی بترک سماع و صحبت فرمودی و بخلوت و عزلت
اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و
هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی برفتمی
و از سماع و مخالطت حظّی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی
گفتمی **بیت** قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی
بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم **بیت**
گوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاهی بر لب که
خاموش **شعر** نُهاجُ الی صوتِ الاغانی
لطیبها وانتَ مُغَنٍّ اِن سکتَّ نطیبُ **بیت**
نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی

چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از
بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر
یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم

بکون [illegible] و یطیب
بیاء النسبة و لکن
فاعله [illegible]

قطعه

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت نمی‌داند که چند از شب
گذشته است درازی شب از مژگان من
پرس که یکدم خواب در چشمم نگشته است
بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم
و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم
یاران ارادت من در حق او بر خلاف عادت دیدند
و بر خفت عقل من حمل کردند و نهفته می‌خندیدند یکی
از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد

حرکت مناسب حال خردمندان نکردی خرقهٔ
مشایخ بچنین مطربی دادی که در همهٔ عمرش درمی
در کف نبوده است و قراضهٔ در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای کس دوبارش
ندیده در یکجای راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی از بدن برخاست مرغ ایوان ز هول
او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم
مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت او

ظاهر شد کفت که مرا بر کیفیت آن مطلع کردان تا همکنان
تقرب نمائیم و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم کفتم
بحکم آنکه مرا شیخ [۲] بارها ترک سماع فرموده بود و موعظهای
بلیغ کفته و در سمع قبول من نیامد امشب مرا طالع میمون و بخت
همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب
توبه کردم که دیکر بار کرد سماع و مخالطت نکردم

[۲] قدس سره العزیز

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین   کر نغمه کند
ور نکند دل بفریبد   در پردهٔ عشاق و صفاهان

وحجاز است   از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را کفتند ادب از که آموختی
کفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند
آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه نکویند
از سر بازیچه حرفی   کز آن پندی نکیرد صاحب هوش
وکر صد باب حکمت پیش نادان   بخوانند آیدش بازیچه در کوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من
طعام خوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی
بشنید و کفت اکر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار

فاضلتر از آن بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی

چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق

درآمد یمن صحبت درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم

اخلاقش بحمائد مبدل گشت و دست از هوا و هوس

کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز شد که همچنان

بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعول

بیت

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیکن می

نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها

نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد شیخ بگریست

و گفت شکر این نعمت چه گونه گذاری که بهتر از آنی

که پندارندت **قطعه** چند گویی

که بداندیش و حسود عیب‌جویان من مسکینند

گر بخون ریختنت برخیزند ور ببد خواستنت بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان

بیت

گر ایشان که می گفتمی کردمی / نکو سیرت و پارسا بودمی

شعر عربی

انی لمستتر من عین جیرانی / والله یعلم اسراری واعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا

حکایت

گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من گواهی داده است

بفساد گفت بصلاحش خجل کن

نظم

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان پراگنده بصورت و بمعنی جمع امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان

قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل / بتنهایی اندر صفایی نبینی
گرت مال و جاهست و زرع و تجارت

چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم
و سحر که در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما
بود نعره برد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام
نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت است گفت
بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از
کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح رفته و من بغفلت خفته

قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی
از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ بتسبیح خوان و من
خاموش

حکایت

وقتی در سفر
حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند
و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه
بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود
و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی

سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ
هوا را از طیران و آب روان را از جریان باز داشت
اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت
و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد
و ترا اثر نمی کند

نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمی
کز عشق بیخبری — اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

بیت

شتر را چو شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

و عند هبوب الناشرات علی الحمی — تمیل غصون البان
لا الحجر الصلد

مثنوی

بذکرش هر چه بینی در خروش است — دلی داند درین معنی
که گوش است — نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی
است — که هر خاری به تسبیحش زبانی است

حکایت

یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که
از در شهر در آید تاج پادشاهی بر سر وی نهند و تفویض

سپری یعنی سر رسیده بود یعنی تمام شد

ملکت بدو کشیدند اتفاقا اول کسی که از در شهر در آمد
گدائی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوختی و خرقه بر خرقه
دوختی ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را
بجای آوردند و ملک و خزاین بر وی ارزانی داشتند
درویش مدتی مملکت راند تا بعضی از امرای دولت
گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه
و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضه تصرف او بدر
رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی

از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او
بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید و گفت منت
خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری
تا گلت از خار و خارت از پای در آمد و بدین پایه رسیدی

ان مع العسر یسرا — بیت

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده — درخت وقت
برهنه است و وقت پوشیده — گفت ای برادر تعزیتم
کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز
تشویش جهانی — مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم   وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب ترنیست   کر رنج خاطرست

ار هست ور نیست   قطعه

مطلب گر توانگری خواهی   جز قناعت که دولتی است هنی

گر غنی زر بدامن افشاند   تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار   صبر درویش به که بذل غنی

بیت   اگر بریان کند بهرام گوری

نه چون پای ملخ باشد ز موری   حکایت

یکی از دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق

دیدنش نیفتاد

دیدنش نیفتاد و کسی گفت که فلانرا دیر شد که ندیدی

گفت من او را نمیخواهم که ببینم قضارا از کسان

او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن

او ملولی گفت خطائی نیست ولی دوست دیوانی را وقتی

توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او

نمیباید .   قطعه   در بزرگی

و دار و گیر عمل   ز آشنایان فراغتی دارند

روز درماندگی و معزولی   درد دل پیش دوستان آرند

حکایت   ابو هریره هر روز بخدمت مصطفی

صلی الله علیه وآله وسلم آمدی گفت یا اباهریره
زُرنی غِبّاً تَزدَد حُبّاً یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد

لطیفه صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب
است نشنیده ام که کسی او را دوست گرفته باشد گفت از برای
آنکه هر روزش میتوان دید مگر در زمستان که محجوب است
و محجوب در عشق آورده

قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان باد

مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت
بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای دوستان مرا
در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند راحتی
بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید

مثنوی

شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم باری است بر دل

بیت

حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد

سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی

که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم

با دردانم

بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی

میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت این چه حالت است

و چگونه گذاری گفتم

قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت   که از خدای

نبودم بدیگری پرداخت   قیاس کن که چه حالم بود

در آن ساعت   که در طویله نامردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان در

بوستان   بر حالت من رحم آورد و به ده دینار

از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری

داشت در عقد نکاح من آورد بکابین صد دینار چون

مدتی برآمد دختر بدخوی بود ستیزه روی و نافرمان

زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن

چنانکه گفته اند   **مثنوی**

زن بد در سرای مرد نکو   هم درین عالم است

دوزخ او   زنهار از قرین بد زنهار   وقنا ربنا

همی باری زبان تعنت دراز کرده عذاب النار

کفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنک بده دینار

باز خرید کفتم بلی بده دینار خرید و بصد دینار بدست

تو کرفتارم کرد **مثنوی** شنیدم کوسفندی

را بزرکی رهانید از دهان و دست کرکی

شبانکه کارد بر حلقش بمالید روان کوسفند

از وی بنالید که از چنکال کرکم در ربودی

چو دیدم عاقبت کرکم تو بودی **حکایت**

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات

عزیزت چه کونه میکذرد کفت همه شب در مناجات

و سحر در دعاء حاجات و همه روز در بند اخراجات

ملک فرمود تا وجه کفاف معین دارند تا بار عیال از

دل او برخیزد **مثنوی** ای کرفتار

پای بند عیال دیکر آسودکی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در

ملکوت همه روز اتفاق میسازم

که شب با خدای پردازم شب چو عقد نماز می

بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در
بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی
پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت
و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازیم
که فراغت عبادت ازین به میسر شود و دیگران ببرکات
انفاس شما مستفید شوند و باعمال صالح شما اقتدا کنند
زاهد این سخن قبول نکرد ارکان دولت گفتند پاس خاطر
ملک را مصلحت آنست که چند روزی بشهر درآیی و
کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان

از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار باقیست آورده اند
که عابد بشهر درآمد بستان سرای خاص ملک را از برای
او پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای

مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز — شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر عربی

وافانین علیها جلنار — علقت بالشجر الاخضر نار
ملک در حال کنیزکی
خوب روی پیش فرستاد

قطعه

گزین ماه پاره عابدفریبی   ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد   وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال و لطیف الاعتدال

فرستاد   **قطعه**

هلک الناس حوله عطشا   و هو ساق یری و لا

یسقی   دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی   عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت

و کسوه لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات

تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان

گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

بیت   در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی   فی

الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند

قطعه   هر که هست از فقیه و پیر و مرید

وز زبان آوران پاک نفس   چون بدنیای دون

فرود آمد   بعسل در بماند همچو مگس   باری

ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین

بگردیده و سرخ و سفید گشته و فربه شده و بر بالش تکیه کرده

غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده
بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند
تا ملک بانجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان
دوست میدارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده
حاضر بود گفتا ای ملک شرط دوستی آنست که با هر
دو طایفه نیکوئی کنی ملک گفت چگونه گفت علما را زر
بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند
بیت نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهد دیگر بدست آر **قطعه**

آنکه را

انرا که سیرت خوش و سری است با خدای بی نان وقف
و لقمه دریوزه زاهد است انگشت خوب روی
و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه
شاهد است **قطعه** درویش نیک سیرت
فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
خاتون خوب سیرت و پاکیزه روی را نقش و نگار
و خاتم فیروزه گو مباش **بیت**
تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید
حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد

گفت اگر انجام این حالت برمراد من باشد چندین
درم زاهدانرا بدهم چون حاجتش برآمد وفای نذرش
بموجب شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد
که بر زاهدان تفرقه کند گویند غلام عاقل و هوشیار بود
همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد
بپیش ملک بنهاد و گفت زاهدانرا نیافتم گفت این چه حکایتست
آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهدند گفت ای خداوند
جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق

این طایفه خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ
دیده را عداوتست و انکار لیکن حق بجانب اوست
بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو
دیگری بدست آر یکی از علمای راسخ پرسیدند
که چه گوئی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر
و فراغ عبادت ستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان
نشینند حرام بیت نان از برای کنج
عبادت گرفته اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای
نان حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب

آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در
صحبت او هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان
باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده
شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط
گفت ترا هم چیزی باید گفت درویش گفت مرا
چون دیگران فضل و بلاغت نیست چیزی نخوانده ام
یک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت
گفتند بگوی گفت

بیت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان   همچون عزبم بر در حمام زنان

همه پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت
گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان
میسازند درویش سر برآورد و گفت **بیت**

کوفته در سفرهٔ من گو مباش   کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چه کنم که از خلایق برحمت اندرم از بسیاری
که بزیارتم همی آیند و اوقات عزیزم از تردد ایشان تشویش
حاصل میشود گفت هرچه درویشانند ایشان را وامی بده
و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

بیت گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت
فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان دلاویز متکلمان
در من اثر نمی کند بعلت آنکه نمی بینم ایشان را کرداری
موافق گفتار قال الله تعالی ❁ اتأمرون الناس بالبر و
تنسون انفسکم مثنوی ترک
دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس چون بگوید نگیرد اندر
کس عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود بکند

بیت

بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند پدر گفت
ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت
منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم
ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاد و گفت ای
مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید
و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ
چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی

و آنجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **قطعه**

گفت عالم بگوش جان بشنو / ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنکه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نوشته است پند بر دیوار

حکایت منظومه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی ازان این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بر سر او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان سر بر آورد و گفت ﴿و اذا مروا باللغو مروا کراما﴾ **شعر عربی**

اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما / یا من تقبح امری لم لا تمر کریما [یا من یقبح]

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار / ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار / تو بر من چون جوانمردان گذر کن **حکایت**

طایفهٔ رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان
ناسزا گفتند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت
برد و گفت چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ
درویشان جامهٔ رضاست هر که در این کسوت تحمل
نامرادی نکند مدعی است و خرقه بروی حرام

بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه
گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظومه این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه
و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم
یعنی هر دو بنده یک آقا ایم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد
حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمایی
را دید که بهم برآمده و در خشم شده کف بر دهان
آورده گفت این را چه حالت است کسی گفت فلان
او را دشنام داده است گفت این فرومایه
هزار من سنگ بر میدارد و طاقت بار سخنی نمی آرد
قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست

برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی
بزنی بر دهنی **قطعه** اگر خود بر درد
پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی
نیست **حکایت** بزرگی را پرسیدند از
سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران
بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که
در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است
بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست

دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست (بیت)

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از

مودت قربی یاد دارم که یکی مدعی درین بیت

بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از

قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی امر

فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی

موافق قرآنست قال الله تعالی (شعر) و ان جاهداک علی

ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما (بیت)

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد

(حکایت منظومه) پیرمردی لطیف در بغداد

دخترش را بکفش دوزی داد مردک سنگدل

چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار بگفتم بود

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست

(حکایت) فقیهی دختری داشت بغایت

زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت

کسی بمناکحت او رغبت نمی‌نمود **بیت**

[illegible]

زشت باشد دبیقی و دیبا / که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند

آورده‌اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب برسیده که دیده

نابینا را روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را

علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

مصراع شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت**

پادشاهی بچشم حقارت بطایفه درویشان نظر کرد

یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین

دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر

و بقیامت بهتر **مثنوی** اگر

کشورگشای کامرانست / وگر درویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش

از کفن برد / چو رخت از مملکت بربست خواهی

گدایی خوشتر است از پادشاهی / ظاهر حال درویشان

جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده

و نفس مرده **قطعه** نه آنکه بر در دعوی نشیند

از خلقی / وگر خلافش کنند بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی   نه عارف است
که از راه سنگ برخیزد   طریق درویشان ذکر است
و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید
و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت
درویش است اگر چه در قباست اما هرزه کوی بی نماز و
هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و
شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هر چه در میان
آید و بگوید هر چه بر زبان آید رند است اگر چه در عباست

قطعه
ای درونت برهنه از تقوی   وز برون

جامهٔ ریا داری   پردهٔ هفت رنگ در بگذار
تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته   بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز   تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش   صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم   آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم   پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند   لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم   سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند   چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر   آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای گیتی آرای   بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر   ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد   زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنرا که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست

بیت

نبشته است بر گور بهرام گور   که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا باید

بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور   زکوة مال بدر کن

که فضلهٔ رز را   چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

قطعه ای قناعت توانگرم گردان   که ورای تو هیچ نعمت نیست

گنج صبر اختیار لقمان است   هر که را صبر نیست
حکمت نیست   **حکایت**   دو امیرزاده در
مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن
علامهٔ عصر شد و این عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت
در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان
در مسکنت بماندی فقیه گفت ای برادر شکر نعمت باری
تعالی بر منست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و
تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر
مثنوی   من آن مورم که در پایم بمالند

نه زنبورم که از نیشم بنالند   کجا خود شکر این
نعمت گذارم   که زور مردم آزاری ندارم
حکایت   درویشی را شنیدم که در آتش فاقه
میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود
بدین بیت می کرد   **بیت**   بنان خشک قناعت
کنیم و جامهٔ دلق   که بار محنت خود به که بار منت خلق
کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم
عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته
اگر بر صورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد

گفت خاموش که در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

که گفته اند **قطعه** هم رقعه دوختن به

والزام کنج صبر   کز بهر جامه رقعه بر خواجگان

نوشت   حقا که با عقوبت دوزخ برابر است

رفتن بپای مردی همسایه در بهشت **حکایت**

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله

علیه و آله و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی

تجربه پیش او نیامد و معالجتی از وی در نخواست روزی پیش

سید الانبیا علیه الصلوة والسلام آمد و گله کرد که مرا برای

معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت هیچکس

بمن التفات نکرد تا خدمتی که بر این بنده معین است بجای

آرم رسول علیه الصلوة والسلام فرمود که این

طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند

و هنوز که اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند

حکیم گفت این است موجب تندرستی پس زمین خدمت

ببوسید و برفت **مثنوی** سخن آنگه

کند حکیم آغاز   یا سرانگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید   یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار   خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی تا
یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن
عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است
یعنی توبه و نفس را چنین که تو می پروری زنجیر بگسلاند آن
روزی که ترا بدرد   **بیت**   یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه را بر درید

حکایت
در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را
پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم

سنگ کفایت می کند گفت این قدر چه قوت دهد
حکیم گفت   هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک
فانت حامله   یعنی این قدر ترا بر پای همی دارد و هر چه
زیادت بر این کنی تو حمال آنی   **بیت**
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است   تو معتقد که
زیستن از بهر خوردن است   حکایت
دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت
کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی
و آن دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قضا را بر در شهری

بتهمت جاسوسی گرفتار شدند هر دو را بخانه کردند و درش را
بگل برآوردند بعد از هفته معلوم شد که بی گناهند در بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده در این عجب
ماندند حکیمی گفت اگر بخلاف این بود عجب داشتی
زیرا آن یکی بسیار خوار بود طاقت بی نوائی نداشت
هلاک شد و آن دیگری خویشتن دار بود بر عادت خود
صبر کرد و بسلامت بماند **قطعه** چو کم خوردن

طبیعت شد کسی را ‌‌ ‌ چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی ‌ ‌ چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از
بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای
پدر گرسنگی بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری
مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار قال
الله تعالی کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **بیت** نه چندان

بخور کز دهانت برآید ‌ ‌ نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه با آنکه در وجود طعام است حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ‌ ‌ گر گلشکر
خوری بتکلف زیان کند ‌ ‌ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت
آنکه دلم هیچ نخواهد **بیت** معده چو پر گشت
و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت قصابی را در شهر واسط بر صوفیان
درمی چند گرد آمده بود و هر روز مطالبت کردی
و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند
و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی از آن میان گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسان‌تر است که قصاب را بدرم

قطعه ترک احسان خواجه اولیتر

کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان **حکایت** جوانمردی را
در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان
بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید قدری
بدهد و گویند آن بازرگان به بخل معروف بود

بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب جوانمرد
گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند
یا نکند بهرحال از او چیزی خواستن زهر قاتل است

بیت   هرچه از دونان بمنت خواستی

در تن افزودی و از جان کاستی   و حکیمان گفته اند

اگر آب حیات فی المثل بآب روی فروشند دانا نخرد

که مردن بعلت به از زندگانی بذلت   بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی   به از شیرینی از دست

ترشروی   حکایت   یکی از علما خورنده بسیار

داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ

در حق او داشت بگفت روی از توقع وی درهم کشید

و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد

قطعه   ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی   بحاجتی که روی

تازه روی و خندان رو   فرو نبندد کار گشاده

پیشانی   آورده اند که اندکی در وظیفه

او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم پس از چند روز

چون مودت معهود برقرار ندید گفت   شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها   القدر منتصب والقدر

مخفوض   بیت   نانم افزود و آبرویم

کاست   بی نوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی
گفتش فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو
واقف گردد همانا در قضای آن توقف روا ندارد گفت
من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت
تا بمنزل آنکس در آورد درویش یکی را دید لب فرو هشته
و تند نشسته هیچ
سخن نگفت و باز گشت گفتندش چه کردی گفت عطای
او بلقای او بخشیدم قطعه مبر حاجت
بنزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت
خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت
خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته
و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته بیت نماند جانور از وحش و
طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی نوائی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب
دیده بارانش در چنین سالی مخنثی دور از دوستان
که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان
و بطریق اهمال از سر آن درگذشتن هم نشاید که طایفه
بر عجز گوینده حمل کنند پس برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی

ودلیل بسیاری بود و دشتی نمونه خواری

تنی کز کشد محنتش را تنی را دگر باید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی بر پشت

گر تو کشته ای محنتش را
تنی را بجز آن باید کشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی در آن سال نعمت

بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را

سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده

بودند آهنگ سماط او کردند و مشورت بمن آوردند سر از

موافقت باز زدم و گفتم **قطعه** نخورد

شیر نیم خورده سگ ور بسختی بمیرد اندر غار

تن بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و مال بی‌هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر

در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت روزی چهل شتر

قربان کرده بودم و با امرای عرب بگوشهٔ صحرا برون

رفتیم خارکنی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده گفتم بمهمانی

حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت

بیت هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهیمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی
بریگ اندر نهان شده گفت یا موسی دعا کن تا خدای تعالی
مرا کفافی دهد که از بی‌طاقتی بجان آمدم موسی علیه السلام
دعا کرد تا حق تعالی او را دستگاهی داد پس از چند روزی
که از مناجات باز آمد ویرا دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده
گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده
و یکی را کشته اکنون قصاص می کنند **بیت**

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی … تخم گنجشک از جهان برداشتی

شاخهای گاو اگر خر داشتی … آدمی را پیش خود نگذاشتی

مثنوی عاجز باشد که دست قدرت یابد … برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام
بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش
استغفار و آیت ولو بسط الله الرزق لعباده
لبغوا فی الارض بخواند **شعر**

ما ذا اخاضک یا مغرور فی الخطر … حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

نظم سفله چو جاه آمد و سیم زرش … سیلی خواهد بحقیقت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زده است

مور همان به که نباشد پرش **حکمت**

پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است

بیت آنکس که توانگرت نمی‌گرداند او

مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت** اعرابی را دیدم

در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی‌کرد که وقتی

در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود

دل بر هلاک نهاده بودم که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر از مروارید

هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم

گندم بریانست و باز آن تلخی و نا امیدی که معلوم کردم

که مروارید است **قطعه** در بیابان خشک و ریگ

روان تشنه را در دهان چه دُر چه صدف

مرد بی‌توشه کو فتاد از پای در کمربند او چه زر چه

خزف **حکایت** یکی از عرب در بیابانی از غایت

تشنگی میگفت **شعر** یا لیت قبل منیتی یوماً

افوز بمنیتی نهراً تلاطم رکبتی فاظل املأ قربتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم

شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند در میان

داشت بسیار بگردید راه بجایی نبرده و بسختی هلاک شد

طایفه برسیدند و درمها پیش رویش نهاده دیدند و بر خاک
نشسته (قطعه) گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام (حکایت) هرگز از
دور زمان نالیده بودم و روی از گردش آسمان
درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت
پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را
دیدم که پای نداشت سپاس و شکر نعمت حق بجای
آوردم و بر بی کفشی صبر کردم (قطعه)

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست
حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکار
گاهی بزمستان از عمارت دور افتاد شب در آمد خانه دهقانی
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی
از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد التجا بخانه
دهقانی رکیک بردن اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان
را خبر شد ماحضری از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان
برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان ازین

قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود

ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه منزل او

نقل کرد باحسان او را نعمت و خلعت بخشید شنیدم که در

رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت **قطعه**

زقدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم · زالتفات بمهمان

سرای دهقانی · کلاه گوشه دهقان باقتاب رسید

که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی **حکایت**

گدائی هول را حکایت کنند که نعمت وافر داشت یکی

از ملوک گفت مینماید که مال بیکران داری و ما را مهمی

هست اگر برخی از ان دستگیری کنی بحکم عاریت چون ارتفاع

ولایت برسد وفا کرده شود گفت لایق قدر بلند خداوند جهان

نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جوجو

فراهم آورده گفت غم نیست که بتاتار میدهم قوله تعالی

الخبیثات للخبیثین **شعر** قالوا عجین الکلس لیس

بطاهر · قلنا نسدّ به شقوق المبرز **بیت** گر آب

چاه نصرانی نه پاکست · جهود مرده میشوئیم چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت

و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب از و بزجر

و توبیخ مستحق گردند **مثنوی** بلطافت چو برنیاید کار
سر به بی‌حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر
نبخشد بر او کسی شاید. **حکایت** بازرگانی
را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار
شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارمید از
سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است
و فلان بضاعت بهندوستان و این کاغذ قبالهٔ فلان
زمین است و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه
دارم که هوای خوش است و گاه گفتی نه که دریای مغرب مشوش است

باز گفت سعدیا سفری دیگر در پیش است که اگر آن کرده شود
بقیهٔ عمر خویش بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام
سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم برد شنیده‌ام
که آنجا قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم
و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن
و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی
بنشینم چندان ازین مالیخولیا فرو خواند که بیش ازان طاقت
گفتنش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده‌
و شنیده گفتم **رباعی** آن شنیدستی که در صحرای غور

[illegible]

بار سالاری بیفتاد از ستور   گفت چشم تنگ دنیا
دار را   یا قناعت پر کند یا خاک گور   حکایت
مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی
بسخا ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست
نفس جبلی در نهادش همچنان متمکن که نانی بجانی از
دست ندادی و گربه ابی هریره را بلقمه ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله
خانه او را کسی ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده
بیت   درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پس نان خوردن او دانه [ریزه بر] نچیدی   شنیدم که بدریای
مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر قوله تعالی
حتی اذا ادرکه الغرق   ناگاه بادی مخالف گرد
کشتی برآمد چنانکه گفته اند   بیت   با طبع ملولت
چکند دل که نسازد   شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست برآورد و فریاد بی فایده کردن قوله تعالی فاذا
رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین
بیت   دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل   قطعه

از زر و سیم راحتی برسان   خویشتن هم تمتعی برگیر

وانگه این خانه کز تو خواهد ماند   خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در صحرا اقارب درویش داشت بقیت مال او

توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا برّیدند

هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان

و غلامی پری پیکر در پی او دوان با خود گفتم **قطعه**

وه که گر مرده باز گردیدی   بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی   وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش کشیدم و گفتم

بیت بخور ای نیک سیرت سره مرد

کان نگون بخت گرد کرد و نخورد **حکایت**

صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط

آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود

و برفت **قطعه** شد غلامی که آب جوی

آرد   آب جوی آمد و غلام ببرد   دام هر بار

ماهی آوردی   ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین

صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت

ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را همچنان

روزی مانده بود **حکمت** صیاد بی روزی

در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت

صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای

که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی

نتوانست گریخت **مثنوی** چو آید ز پس

دشمن جان‌ستان ببندد اجل پای مرد دوان

در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکا

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی

فرس

ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی

زردنبها

گفت ای سعدی چه گونه می‌بینی این دیبای معلم برین

حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که به آب زر نوشته است

شعر قد شابه بالوری حمار (ع)

عجلا جسدا له خوار **قطعه** به آدمی نتوان گفت

ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

(قطعه) شریف اگر متضعف شود خیال مبند

از محمد ...

که پایگاه بلندیش ضعیف خواهد شد   ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر
بزند   گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد **حکایت**
دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم
دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت **بیت**
دست دراز از پی یک حبه سیم   به که ببرند بدانگی و نیم
حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر
مخالف بجان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگی بفغان
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم
تا مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم **بیت**

فضل و هنر ضایع

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند   عود بر آتش نهند و مشک
بسایند   پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن
و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند
دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور **بیت**
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور **بیت**
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد   هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زورمند وارون بخت **بیت**
بازوی بخت به که بازوی سخت . پسر گفت ای پدر فواید

سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب فوائد و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت
یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند

نظم
تا بدکان و خانه در گروی … هرگز
ای خام آدمی نشوی … برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی … پدر گفت ای پسر منافع

سفر بدین نمط که گفتی بیشمار است ولیکن پنج طایفه را مسلم
است اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان

دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری
و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شود قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست … هر جا که رفت
خیمه زد و بارگاه ساخت … و انرا که بر مراد جهان
نیست دسترس … در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه
بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه
وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند … بزرگزاده نادان

نسبت شده ... / شده زدا خوانده شد / نسبت ... یکدیگر

بشهر وا ماند   که در دیار غریبش بهیچ نشناسند

سیوم   خوبرویی که درون صاحبدلان بمجالست

او میل کند و صحبتش را غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند

که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا مرهم

دلهای خسته است و کلید درهای بسته   قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند   ور برانند بقهرش پدر و

مادر خویش   پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش   گفت خاموش که

هر کس که جمالی دارد   هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم

نظم   چون در پسر موافقت و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود   او گوهر است

گو صدفش در میان مباش   در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم   خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی

آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و پس بوسیلت

این فضیلت دل مردمان را صید کند و ارباب معنی بمنادمت   دشطارت

او رغبت نمایند   شعر   سمعی الی حسن الاغانی

من ذا الذی جس المثانی   قطعه   چه خوش

باشد آواز نرم و حزین   بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس است

و این قوت روح پنجم پیشه وری که بسعی بازوان

کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نشود

چنانکه خردمندان گفته اند قطعه گر بغریبی

رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست

و داعیه طیب عیش اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال

باطل در جهان برود و دیگر کس نام و نشانش نشنود

قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان

نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق

اگرچه مقسوم است لیکن باسباب حصول آن تعلق شرط است

و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب

قطعه رزق اگرچند بیگمان برسد شرط عقل است

جستن از درها ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان

اژدرها درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان

پنجه در افکنم مصلحت آن است که سفر کنم که از این پس
طاقت بی‌نوائی ندارم **قطعه** چون مرد در فتاد
ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق
جای اوست شب هر توانگری بسرائی همی‌رود
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست این بگفت
و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد و در
هنگام رفتن شنیدندش که میگفت **بیت**
هنرور که بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام
تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی

آمد و آوازش بفرسنگ می‌رفت **بیت**
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیا
سنگ از کنارش در ربودی گروهی مردمان را دید که هر یک
بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست
عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری
نکردند و گفتند **بیت** بی زر نتوانی که کنی بر کس زور
ور زر داری بزور محتاج نه ملاح بیمروت از و بخندید و
برگردید و گفت **بیت** زر نداری نتوان رفت
بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان ازین طعنه دل بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی

رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده دارم قانع

شوی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد

طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه دست جوان

بریش و گریبان ملاح رسید او را بخود درکشید و بی

محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان

درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او مصالحت

کنند و باجرت کشتی مسامحت نمایند **مثنوی**

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی (نرمی) ببندد در کارزار

لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

شیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و

چشمش دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند

بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود

ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است

و مردانه‌تر و زورمندتر باید که برین ستون برود و ریسمان

کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت

از خشم دل آزرده نمی‌اندیشید و قول حکما را کار نفرمود
که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن
صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن
مباش که پیکان از جراحت برآید و آزار در دل
بماند **بیت** چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش **قطعه**
مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مینمود کشتی بر ساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت

زمام بر

حق

ملاح زمام از کفش در گسلانید کشتی براند بیچاره در آنجا
حیران بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سوم
روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی
بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت
سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و گرسنه و بی طاقت
بسر چاهی رسید قومی را دید براو گرد آمده بودند و شربتی
آب به پشیزی می‌آشامیدند جوان را پشیز نبود آب طلب کرد
ابا کردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت

مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح کردند (قطعه)

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه شدی و صلابت

که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر

ژیان را بدرانند پوست بحکم ضرورت خسته

و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه بمقامی

برسیدند که از دزدان در خطر بود کاروانیان را دید لرزه

براندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید

که یکی منم درین میان که پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر

جوانان هم یاری دهند مردمانرا بلاف او دل قوی شد

بصحبتش

وبصحبت او شادمان گشتند و بزاد و آبش دستگیری

کردند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت

از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند

آب آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود

و بخفت پیرمردی پخته و جهاندیده در کاروان بود گفت

ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چنانکه حکایت — چندانکه از دزدان صح

کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش

لوریان (دزدان) در خانه تنها خوابش نبردی یکی را از دوستان

نزد خود برد تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف گرداند

وشبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و سفر کرد و بامدادان عرب را دیدند عریان
و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت
لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست زخم دندان
دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست گفت
چه دانید ای یاران که این چنین هم از جمله دزدان باشد
و به عیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را
خبر کند پس مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بگذاریم و برانیم

کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل
گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند
آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد
و کاروان را رفته دید بسی بگردید و راه بجائی نبرد تشنه و بی
نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت
شعر من ذا یحدثنی وزم العیس ما للغریب
سوی الغریب انیس **بیت** درشتی کند با غریبان
کسی که نابوده باشد بغربت بسی او درین سخن بود
که پادشاه زاده در پی صیدی از لشکریان دور افتاده بود

بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در هیأتش
نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید پرسیدش که از کجایی از صورت حالش پرسید صح
و بدین جایگه چگونه افتادی برخی از آنچه بر سرش
گذشته بود اعادت کرد ملکزاده را بر او رحم آمد
خلعت و نعمت داد و معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش
باز آمد پدرش بدیدن او شادمان شد و بر سلامت
حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او رفته بود از
حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان و غدر کاروانیان
با پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهیدستان را

دست دلیری

دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته **بیت**
چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور جوی زر بهتر از
پنجاه من زور پسر گفت ای پدر هر آینه
تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر
دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری
نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه مایه گنج
آوردم و بنیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم
بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد **بیت** غواص گر اندیشه کند کام

هرگز نکند در گرانمایه بچنگ {حکمت}

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران

میکند {قطعه} چه خورد شیر شرزه در بن غار

باز افتاده را چه قوت بود گر تو در خانه صید خواهی

کرد دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت

ای پسر در این نوبت فلک نخواهد ترا یاوری کرد و اقبال

رهبری تا کلفت از خار و خارت از پای برآمد و صاحب

دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و ترحم کرد و کسر حال ترا

بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم

نتوان کرد

نتوان کرد {بیت} صیاد نه هربار شغالی ببرد

گیرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد {مثل}

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری

داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای

شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد

عضد الدوله نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری

بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد تیرانداز که در

خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی

که بر بام رباطی بازیچه از هر طرف تیر انداختی باد صبا

چهارصد حکیم نامدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید انگشتری او را

ارزانی داشتند و نعمت بیقیاس دادش پسر بعد

از آن تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی

گفت تا رونق اولین برجای بماند **قطعه** گه بود

کز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را دیدم در غاری نشسته و

در بروی خود از جهانیان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت

او شوکت نمانده **قطعه** هر که بر خود در سؤال گشود

تا بمیرد نیازمند بود . آز بگذار و پادشاهی کن

گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن

طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان آنست با

نان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد و که اجابت

دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر خدمتش رفت

عابد برخواست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد

چون ملک غایب شد یکی از اصحاب شیخ پرسید که چندین

ملاطفه با پادشاه خلاف عادت بود و در این حکمت است

گفت نشنیده که گفته اند **قطعه**

[illegible]

[illegible]

هر که را بر بساط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگی بباید خاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای
باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ گر نبود بالش
اگنده پر خواب توان کرد خزف زیر سر ور
نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش
خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد
که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن
گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که در غالب
اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان
جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که
نیکی نبیند (بیت) هنر بچشم عداوت بزرگتر
عیبست گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

(شعر) واخو العداوة لا یمر بصالح الا و یلمزه
بکذاب اشر (بیت) نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشک کور (حکایت) بازرگانی را

[illegible]
[illegible]

هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید
که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان
تراست نگویم ولیکن مرا بر فایده این مطلع گردان
که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت
دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه **بیت**
مگوی اندُه خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان
حکایت جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی
وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان
نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه

دانی چرا نگویی گفت که ترسم بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری
برم **قطعه** آن شنیدی که صوفیی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند **بیت** نگفته ندارد کسی با تو
کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار **حکایت** یکی را
از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله با او بحجت
بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب
و فضل و حکمت با بیدینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست
و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود

و مرا شنیدن کز او بچه کار آید **بیت** اگر کس

که بعد از آن خبر زو نزهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید که دست

در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی کرده گفت اگر

این دانا بودی کار او با نادان بدینجا که رسیدی

مثنوی دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه

دانایی ستیزد با سبکسار اگر نادان بوحشت

سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید دو

صاحبدل نگهدارند موئی همیدون سرکشی و آزرم جوئی

دگر از هر دو

وگر از هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر

نهاده اند سالی بر سر جمعی سخن گفتی و لفظی را مکرر نکردی و

اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی

و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده او سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سر است ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن

خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور مملکتی [illegible] آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم پس چرا همی پرسید

بیت

بیت

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت / بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

بیت

چو گوید ملک با تو پنهان سخن / مرو با سر خویش بازی مکن

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی

قطعه

خانه‌ای را که چون تو همسایه است / ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود / که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت
و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بستدند و از ده بدر کردند سگان
در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و زمین
یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند
که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان
از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی
بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی
بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید
نیست شر مرسان مصراع رضینا من نوالک بالرحیل

سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه اش باز فرمود
و قبا پوستینی براو مزید کرد و درمی چند بداد حکایت
منجمی بخانه خود درآمد مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام
داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
بر آن حال واقف شد و گفت بیت تو بر
اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
(نعیب یعنی / نعیق یعنی)
و فریاد بی فایده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده
(زجر در نعیق)
الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر

در شان او **شعر** اذا نهق الخطیب ابو الفوارس

له صوت یهد اصطخر فارس مردمان ده بعلت

جاهی که داشت بلیتش بکشیدند و اذیتش مصلحت

نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت

نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت

ترا خوابی دیده ام خیر باشد گفت چه دیدی گفت چنان

دیدم که ترا آواز خوش بود و مردمان از نفست در

راحت بودند خطیب اندرین خویش منقطع گردانی

معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند

یهد برد بشکستن

[illegible]

توبه کردم ازین بس که نخوانم مگر آهستکی **قطعه**

از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بینند خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم چالاک تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز

گفتی باوازی که مستمعان ازو نفرت بودی و صاحب

مسجد امیری بود عادل و نیکوسیرت نخواستش

که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد اموذنان

قدیمند که هر یکی را پنج دینار وظیفه است ترا ده دینار

میدهم تا بجای دیگر بروی برین اتفاق افتاد و رفت
بعد از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من
حیف کردی که ده دینارم ازین بهتر روان
گر بوی آنجاکه رفته ام بیست دینارم میدهند که
جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید گفت زینهار نستانی
که به پنجاه دینار هم راضی شوند **بیت** بر تیشه
کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه با بانگ درشت تو
میخراشد دل **حکایت** ناخوش آوازی بانگ
بلند قرآن همیخواند صاحبدلی بر او بگذشت گفت ترا

مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس این
زحمت چرا بخود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت
از بهر خدا مخوان **بیت** گر تو قرآن
برین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان
محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هریکی
بدیع جهانند چگونه است که با هیچیک از
ایشان میلی ندارد چنانکه با ایاز که او از زیاده حسنی ندارد

گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد
کَش از خیل خانه ننوازد

قطعه

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو
فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی

حکایت

گویند خواجه را بنده نادرالحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان

گفت دریغ اگر این بنده با چندین حسن و شمائل که دارد زبان درازی و بی‌ادب نبودی گفت ای برادر اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بنده پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند
وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و رازش از
پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت
کشیدی ترک وصال نکردی و گفتی قطعه
کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم
ار گریزم باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست
را چه شد که نفس خسیست بر و غالب آمد زمانی
بفکرت فرو رفت و گفت قطعه هر کجا
سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچارهٔ اوفتاده تا
گریبان در وحل حکایت یکی را دل از
دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش
جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه که متصور شدی
بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت
چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان
نماید برت یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال
محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری
اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت
اوست جنگ جویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط
مروت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان
بر گرفتن که بزرگان گفته اند **مثنوی**
تو که در بند خویشتن باشی عشق بازی دروغ
زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن **رباعی**
خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم

گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش
میرم متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت
بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی
نداشت **بیت** دردا که طبیب صبر می
فرماید وین نفس حریص را شکر می باید
مثنوی آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد پادشه زاده
را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر

میدان مداومت می‌نماید خوش طبع
و شیرین زبان و سخنهای لطیف و نکتهای غریب
از وی میشنویم چنین معلوم میشود که شوری از سر
و سوزی در دل دارد و شیدا صفت می
نماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این
گرد بلا انگیخته او در حال یک سوی او راند جوان
چون دید شهزاده نزدیکست و عزم آمدن دارد
بگریست و گفت **بیت** آنکس که
مرا بکشت باز آمد پیش   مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی
و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر
مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن
نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از
بر بخوانی   چو آشفتی الف بی تی ندانی شهزاده
گفت با من چرا سخن نگویی که من هم از حلقه درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشان آنگه درویش بقوت
استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت
سر بر آورد و گفت **بیت** عجبست با وجودت

هفت سبع کنایه از هفت قران است که [illegible] حجاج [illegible] کرده

که وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد

بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم **حکایت**

یکی از متعلمان کمال بهجتی [و طیب لهجتی] داشت و معلم از انجا [آنجا]

که حس بشریت است با حسن بشره او میلی داشت

تا مرتبه که زجر و توبیخ [که] بر کودکان دیگر کردی

در حق او روا نداشتی و غالبا اوقات درین [سخن]

بودی **بیت** نه آنچنان بتو مشغولم ای [بهشتی روی]

که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده

بر دوزم وگر معاینه [مقابله] بینم که تیر مے آید باری

پسر گفت آنچنان که در اداب درسم اجتهاد میکنی

در آداب نفسم هم نظری فرمای اگر در اخلاقم ناپسندی

بینی که مرا آن پسندیده نماید بر آنم مطلع گردان تا

بتبدیل آن مشغول باشم گفت این از دیگری پرس

که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم

چشم بداندیش که بر کنده باد عیب نماید

هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد [عیب]

دوست نبیند بجز آن یک هنر **حکایت**

شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در درآمد چنان بی

اختیار از جای جستم که چراغم به آستین کشته شد

بیت سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت

آمد از بختم که این دولت از کجا رو نمود نشست و عتاب

آغاز کرد که مرا در حال که دیدی چراغ را چرا

بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته‌اند

قطعه گر گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر

میان جمع بکش ور شکرخنده‌ایست شیرین‌لب

آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت** یکی

دوستی را که مدتها ندیده بود گفت کجایی که مشتاقم

گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی** دیر آمدی

ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن

از دست معشوقه که دیر دیر بیند آخر

کم از آن که سیر بیند **حکایت** شاهد که با رفیقان

آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادّه

یاران خالی نباشد **شعر** اذا جئتنی فی رفقة

لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت
وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای
سعدی مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد حکایت
یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز
بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر
افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت
چرا قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که
دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم
باشم قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده

که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر
نظر در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن
حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار
و راضی از و بگفتار جور رفته او آن بردی و تحمل
بیکران کردی باری بطریق نصیحت گفتمش دانم
که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت بر
زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را
متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای
یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بار

در این مصلحت که تو گویی اندیشه کردم صبر بر جفای
او سهلتر نماید که صبر از لقای او و حکما گفته اند که
دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم
از مشاهده بر گرفتن **مثنوی**

آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بباید برد
هرکه دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن نتواند بخویشتن رفتن
روزی از دوست گفتمش زنهار چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطف

گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد
و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه
حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا

بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نظر کند هرکه نبات میخورد اتفاقا
بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم
دامن از وی درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و
گفتم **بیت** برو هر چه می بایدت پیش گیر

سر یاری نداری سر خویش گیر شنیدمش که میرفت
و میگفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد
و پریشانی او در من اثر کرد **شعر** فقدت
زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
شعر باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما شکر و
منت باری که پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر
شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش

چون به غباری نشسته و رونق بازار حسنش شکسته
متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه**
آنروز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر
براندی امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه
برنشاندی **مثنوی** تازه جوانا (بهارا) ورقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار توست
ناز بر آن کن که خریدار توست **قطعه**
سبزه در باغ گفته اند خوشست داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز ، دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست ، بس که بر میکنی و میروید

قطعه تو یار برفته چو آهو امسال

بیامدی چو یوزی سعدیا خط سبز دوست دارد

نه هر الفش چو الدوزی قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ، این دولت ایام

نکویی بسر آید ، گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش

نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا ، چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را ، مگر بماتم حسنم سیاه

پوشیدست حکایت یکی را از مستعربان

بغداد پرسیدند که : ما تقول فی المرد : گفت :

لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن

یتلاطف : یعنی تا خوب و لطیف اند درشتی کنند و چون

درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند نظم

امرد آنگه که خوب روی بود ، تلخ گفتار و تند خوی

بود ، چون بریش آمد و بلعنت شد ، مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در خلوت

نشسته و در ها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت
غالب چنانکه عرب گوید الثمر یانع والناطور غیر
مانع هیچکس دانی که بعلت پرهیزکاری از و سلامت
نماند گفت اگر از ماه رویان بسلامت ماند از بد گویان
سالم نماند شعر وان سلم الانسان من
سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم بیت شاه
پس کار خویشتن نشستن لیکن نتوان زبان مردم
بستن حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند
طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می برد و میگفت این

چه طلعت مکروهت و هیأت ممقوت (مقبوح) و منظر (ای مبغوض)
ملعون و شمایل ناموزون ❁ یا غراب البین
یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
علی الصباح روی تو هر که بر خیزد صباح
روز سلامت بر و مسا باشد بد اختری چو تو
در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توئی در جهان
کجا باشد عجب تر آنکه غراب از مجاورت
طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از
گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید

و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام
بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار
باغی خرامان و جلوه کنان همی رفتمی مث
پارسا را بس این قدر زندان که بود در طویله
رندان تا چه گناه کردم که روزگارم بعقوبت
آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس
یاوه درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است قطعه
کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانارا
از نادان نفرتست صد چندان نادان را از دانا
وحشت است قطعه زاهدی در سماع
رندان بود زان میان گفت شاهد بلخی گر ملولی زما
ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی
رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم
خشک در میانشان رسته چون باد مخالف و چو سرما
ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته
حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر

کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت
ثابت شده و آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من
روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از
هر دو طرف دلبستگی حاصل بود بحکم آنکه شنیدم
که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند
قطعه نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین نمک زیاده
کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم
افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت

خویش گواهی داده اند و هم در آن میان
مبالغه کرده و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده
و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم
که از طرف او هم رغبت هست این بیتها را فرستادم
و صلح کردم قطعه نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بد مهری نمودی بیکبار از جهان دل
در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی کزان محبوبتر باشی که
بودی حکایت یکی را زنی صاحب جمال بود

کابین نزد

در گذشت و مادر زن پیر فرتوت بعلت صداق

در خانهٔ متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی

و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی یکی از زین طایفه

گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن

زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

مثنوی گل بتاراج رفت و خار بماند گنج بر

داشتند و مار بماند دیده بر تارک سنان

دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن واجبست

از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم

بکوئی و نظر با ماه روئی در تموزی که حرارتش آب دهان

بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف

بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری

کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد و بابی (ببرد و آبی بر آتش من زند)

فرو نشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی

دیدم یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او

عاجز بماند چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب

حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست

هجیر نصف النهار عند زوال الشمس مع الظهر

گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم که بگلاب
مطیب کرده یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی
الجمله شراب از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم
و عمر گذشته از سر گرفتم **شعر** ظمأ بقلبی لا
یکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت بحورا **قطعه**
خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد
هر بامداد مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی
روز محشر بامداد **حکایت** سالی سلطان محمد
خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع

کاشغر در آمدم پسری دیدم در خوبی بغایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او
گفته ام **نظم** معلمت همه شوخی و دلبری
آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ندیده ام
مگر این شیوه از پری آموخت مقدمه نحو زمخشری
در دست همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا
گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را
همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید

گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری

گفتم (شعر) بُلیتُ بنحوی یصول مُغاضباً ؛ علی کزید

فی مُقابلةِ العمرو ؛ علی جبرِ ذیل لیس یرفع راسه

و هل یستقیم الرفع من عاملِ الجر ؛ لحظی باندیشه فرو رفت

و گفت غالب اشعار او درین زمین زبان فارسی است

اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلّم الناس

علی قدرِ عقولهم گفتم (مثنوی) طبع ترا تا هوس

نحو شد صورت عقل از دل ما محو شد ای دل

عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفت کسی از کارزنیان گفته بودش

که فلان سعدیست دیدم که دوان آمد و تلطف کرد

و بر وداع تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که

منم تا شرط خدمت بجای آوردمی و شکر قدوم

بزرگان را میان بستمی گفتم (مصراع) با وجودت

ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود که درین بقعه چندی روزی

برآسایی تا از خدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این

حکایت (مثنوی) بزرگی دیدم اندر کوهساری

قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی

که بارها بند از دل برگشائی گفت آنجا پری رویان
نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتم
و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و وداع
کردیم (مثنوی) بوسه دادن بروی دوست
چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد روی ازین نیمه
سرخ و زان نیمه زرد (شعر) اِن لَم اَمُت
یَومَ الوداعِ تأسُّفاً لاتحسَبُونی فی المودّةِ مُنصِفاً
(حکایت) خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود

یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود
تا نفقه عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان
زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن
گرفتند و فریاد و بیفایده خواندند (بیت) گر
تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش که برقرار خود مانده و تغیر در او
نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند
ولیکن مرا با آن چندان الفتی نبود که بمفارقت آن
خسته دل باشم (بیت) نباید بستن اندر چیز و کس دل

که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال
منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی
اتفاق مخالطت بود و صدق مودت بمثابتی که قبله
چشمم جمال او بود و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او
(قطعه) مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر بحسن صورت
او در زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از او صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود ناگاه پای وجودش
بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر
آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله

مهیا که در فراق او گفتم این بود (قطعه) کاش کان
روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی
تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی
چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل
و نسرین نفشاندی نخست گردش گیتی گل رویش
بریخت خاربنان بر سر خاکش برست بعد
از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیهٔ زندگانی
فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم
موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز
از فراق یار می پیچم چو مار **حکایت** یکی را
از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و
شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست داده
بفرمودش تا حاضر آوردند ملامت [illegible]ن گرفت
که از شرف انسانی چه خلل دیدی که خو[illegible]یوانی

گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت
شعر ورب صدیق لامنی فی ودادها
الم یرها یوما فیوضح لی عذری **قطعه** کاش
آنان که عیب من جستند رویت ای دلستان
بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها
بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی
دادی قال الله تعالی ❁ فذلکن الذی لمتننی فیه ❁
دیگر ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند
تا بداند که چه صورتست که موجب چندین فتنه است

بفرمود طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست
آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند
ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف
اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خادم (خدام)
حرم او بجمال از و پیش بود و بزینت پیش مجنون
بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم
مجنون بجمال لیلی نظر بایست کرد تا سر مشاهدهٔ
او بر تو تجلی کند **مثنوی** ترا بر درد من رحمت نیاید
رفیقی من یکی همدرد باید که با او قصه گویم (شب و روز)

دو بیرم را الهم خوشتر بود سوز **شعر**
یا مرّ من ذکر الحمی بمسمعی لو یسمعت ورق الحمی صاحت
معی یا معشر الخلان قولوا للمعافی لیت تدری
تا بقلب الموجع **نظم** تندرستان را
نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد
خویش گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عم
خود ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش سوز من با دیگری
نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

در نسخه اینست
یا معشر الخلان قل للسلیم
لیت تدری ما بقلب الموجع

۳۲۵

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با
نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری
در طلبش متلهف بود و پایان در جستجو بیان واقعه گویان

رباعی در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فکند این چشم خ
می‌کشد دل بکمند خواهی که کسی دل ننهی
دیده ببند **بیت** از یاد تو غافل نتوان کرد
بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم
شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی از این

معامله بگوشش

۳۲۶

معامله بگوشش رسید رنجیده دشنام بی‌تحاشی داد
و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از
بی‌حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علماء معتبر که هم‌عنان
او بود گفت **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن
بینش وان عقده برابروی ترش تیز بینش
چنانکه در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب **بیت**
از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش
نان خوردن همانا که از وقاحت او بوی سماحت می‌آید
پادشاهان سخن صلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند

بیت انگور نو آورده ترش طعم بود روزی
دو سه صبر کن که شیرین گردد   این بگفتند

قضا باز آمد شی چند از عدول که ملازم او بودند زمین
خدمت بوسیدند که با اجازت سخنی داریم در
خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست   اما بحکم آنکه

سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد

طریق صواب

طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی و
فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاه منیعست
تا بگناه شنیع ملوث نگردانی و حریف آنست که دیدی
و حدیث این که شنیدی **مثنوی** یکی کرده

بی آبرویی بسی   چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند
پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند
آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد
و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است

بجواب ولیکن **شعر** ولو ان حبا بالملام
یزول لسمعت الکا بقریه عذول **بیت**
ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از
زنگی سیاهی این بخت وکسان را بعکس
حال او برانگیخت و نعمت بیکران بر بخت که گفته اند
هر که از زر در ترازو ست زور در بازو ست
وانکه بر دنیا دسترس ندارد در همه عالم کس ندارد
بیت آنکه بر دنیا ندارد دسترس در همه
دنیا ندارد هیچکس **بیت** همه کس را زر دید سر فرود آورد

در ترازوی

در ترازوی آهنین دوش است فی الجمله شبی خلوتی
میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب
شراب در سر و شاهد در برابر از نغمه تغنی و ترنم
گفتی **نظم** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس (بستان) رخسار یار
در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
گیدم که چشم فتنه بخواب است زینهار بیدار باش تا نرود
عمر بر فسوس تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس

ابلهی بود   برداشتن ز گفته بیهوده خروس
قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد
و گفت خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی
کرده اند بلکه حقی گفته اند تا مگر این آتش فتنه
که هنوز اندک است باب تدبیری فرو نشانیم
مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا
گیرد قاضی بتبسم در و نگه کرد و گفت **قطعه**
پنجه در صید برده ضیغم را   چه تفاوت کند که
سگ لاید   روی در روی دوست کن بگذار

تا عدو پشت دست میخاید   ملک را هم در آن
شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث
شده است چه فرمائی گفت من او را از جمله فضلای
عصر و یگانه دهر میدانم باشد که معاندان در
حق او بغرض خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول
من نیاید مگر آنگه معاینه گردد و حکما گفته اند **بیت**
به تندی سبک دست بردن به تیغ   بدندان
گزد پشت دست دریغ   شنیدم که سحرگاه ملک
با تنی چند از خاصان ببالین قاضی رسید شمع را دید

الخوض بالمعجمه
بمعنی الشروع فی الامر

ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطفش
بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت
که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از جانب
مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است
بحکم این حدیث که ❀ قال رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم لا یغلق باب التوبة علی العباد
حتی تطلع الشمس من مغربها ❀ و گفت استغفر الله
و اتوب الیه **قطعه** این دو چیزم بر گناه انگیختند

بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم
کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام
ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع
یافتی سودی ندارد و قال الله تعالی فلم یک
ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا **قطعه** چه سود
از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت
بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود
چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت

نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در روی او آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست
ملک پرسید آن چیست گفت **قطعه** به آستین
ملالی که بر من افشانی ٭ طمع مدار که از دامنت
بدارم دست ٭ اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست ٭ ملک
گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی
ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز
فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت

می بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت
گیرند گفت ای خداوند جهان من پرورده نعمت این
خاندانم و نه تنها من این گنه کرده‌ام دیگری را انداز
تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد
و بعفو از سر خطای او در گذشت و متعنتان [یعنی حاسدان] را که بکشتن
او اشارت کرده بودند گفت **مبیت** همه حمال
عیب خویشتنید ٭ طعنه بر عیب دیگران مزنید
حکایت منظومه جوانی پاکباز و پاک رو بود
که با پاکیزه روئی در گرو بود ٭ چنین خواندم که در دریای

اعظم بگردابی در افتادند باهم چو ملاح
آمدش تا دست گیرد مبادا کاندران حالت
بمیرد همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و
دست یار من گیر درین گفتن جهان بروی
برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی
کند یاری فراموش چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم
عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی

تشویر
بشنیدم آنجوان سرانجام

شنیدمش

دلارامی

دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر
نوشتی **باب ششم در ضعف و پیری**
حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق
بحثی همی کردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت
درمیان شما کسی هست که زبان فارسی
داند اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت
پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان
پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر

قدم رنجه شوی مرد یابی باشد که وصیتی کند

چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت **قطعه**

دمی چند گفتم برآرم بکام   دریغا که بگرفت راه

نفس   دریغا که بر خوان الوان عمر   دمی چند

خوردیم و گفتند بس   معنای این سخن با شامیان

بعربی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف خوردن

او بر حیات دنیا گفتمش چگونه در این حالت

گفت چه گویم **قطعه** ندیده که چه سختی همی رسد

بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی   قیاس کن

که چه حالش بود در آن ساعت   که از وجود عزیزش

بدر رود جانی   گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را

بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند

مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر

چه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی

طبیبی را بخوانم تا معالجه کند که بشوی گفت هیهات

مثنوی خواجه در بند نقش ایوانست   خانه از پای

بست ویران است   دست برهم زند طبیب ظریف

چون خرف بیند او فتاده حریف   پیرمردی ز نزع مینالید

پیرزن صندلش همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت** پیری حکایت کند

که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او

نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها

و لطیفها گفتی تا باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد

و از آن جمله شبی می‌گفتم که بخت بلندت یار بود و چشم

دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و جهان

دیده گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده

حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان

خوش طبع

خوش طبع شیرین زبان **مثنوی** تا توانم

دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای

پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب و خیره

رای سرتیز و سبک پای که هر دم هوایی پزد

و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز

یاری گیرد **بیت** وفاداری مجوی از بلبلان چشم

که هر دم بر گلی دیگر سرایند اما طایفه پیران

بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل جوانی

بیت زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون
خودی گم کنی روزگار گفت چندان لطایف سخن
گفتم و گمان بردم که دلش در قید آمد و صید من شد
ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت
چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن
ندارد که از قابلهٔ خویش شنیده‌ام که زن جوان را
اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْ بَعْلِهَا شَيْئاً كَارْخَى شَفَةِ الصَّائِمِ
يَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مَيِّتٌ وَإِنَّمَا الرُّقْيَةُ لِلنَّائِمِ

رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه
و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش
نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید
چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش با جوانی
بستند تندترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا
میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان
میگفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و
بدین نعیم مقیم برسیدم بیت با این همه

جور و تند خوئی   بارت بکشم که خوبروئی   قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی   نغزتر آید که گل از دست زشت

این قطعه در نسخ دیگر نیست

قطعه   روی زیبا و جامه دیبا   عرق و عود و رنگ

و بوی و هوس   این همه زینت زنان باشد   مرد را

کیر و خایه زینت بس   حکایت   مهمان پیری

بودم در دیار بکر که مال فراوان و فرزند خوب روی

داشت شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز

این فرزند نبوده است و درختی درین وادی زیارتگاهست

که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبها در پای

آن درخت بحق نالیده ام تا خدای تعالی مرا

این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته

میگفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی که

کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد   حکمت

خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پیر طعنه زنان

که پدرم فرتوتست   قطعه   سالها بر تو بگذرد که

گذر   نکنی سوی تربت پدرت   تو بجای پدر چه کردی

خیر   تا همان چشم داری از پسرت   حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه
بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان
همی آمد و گفت چه خسبی خیز نه جای خفتن است گفتم چون روم
که نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند رفتن و
نشستن به که دویدن و گسستن قطعه ای که
مشتاق منزلی شتاب مکن پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب اشتر آهسته میرود شب و روز
حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین
زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی

غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری
برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد و بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این
چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی
نکردم و حضور نیافتم شعر ما ذا الصبا و شیب
غیر لمتی و کفی بتغییر الزمان نذیرا بیت
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و
ظرافت بجوانان بگذار مثنوی طرب نوجوان

ز پیر مجوی که دگر نیاید آب رفته بجوی زرع
را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه
نو **قطعه** دور جوانی بشد از دست من
آه دریغ آن زمن دلفروز قوت سرپنجه شیری
برفت راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک
دیرینه روز موی بتلبیس سیه کرده گیر راست
نخواهد شدن این پشت کوز **حکایت** روزی
بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست

گریان همی گفت مگر خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی
قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن گر از عهد خوردیت
یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من نکردی
درین روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیر
زن **حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور
بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که از بهر او ختم
قرآن کنی و یا بذل قربان تا باشد که خدای تعالی
شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت گفت ختم مصحف مجهور اولیتر

کی کله دور است صاحبدلی بشنید و گفت خمش
بعلت آن اختیار افتاد که قرآن بر سر زبان است
وز در میان جان مثنوی دریغا کردن طاعت
نشستادن گرش همراه نبود مگر دست دادن
به بیناری چو خر در گل بماند ور امحمدی بخوانی
صد بخواند حکایت پیر مردی را گفتند چرا
زن نگیری گفت با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند زن
جوان بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم
با پیرزنانم الفت نباشد او را که جوان باشد

با من

با من که پیرم چون دوستی صورت بندد
بیت زور باید نه زر که بانو را گزری دوستر که
ده من گوشت حکایت منظومه شنیده ام که
در این روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر
که گیرد جفت بخواست دختری خوبروی
گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان نهفت
چنانکه رسم عروسی بود مهیا کرد ولی بحمله اول
عصای شیخ بخفت کمان کشیده نزد بر هدف
که نتواند دوخت مگر بسوزن پولاد جامه نگفت

ب[illegible]ستان گله آغاز کرد و حجت ساخت که خانمان من

این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و زن جنگ

و فتنه خواست چنان که سر شحنه و قاضی کشید و سعدی

گفت پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست — پس از خلاف و شنیعت

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت باب

هفتم در تاثیر تربیت حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان

فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش

کرد موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل

نمی

نمیشود و مرا دیوانه کرد **قطعه** چون بود اصل

گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر

هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید

و جاه از در دروازه بدر نرود و سیم و زر در محل خطر است — سیم و زر در سفر محل خطرست و هم حضر

یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه

زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از

دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست

هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و

بی‌هنر هر جا که رود لقمه چیند و سختی بیند **بیت**

سختست پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور

مردم بردن **قطعه** وقتی افتاد فتنه در

شام هر کس از گوشه فرا رفتند روستا

زادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند

[margin: [illegible]]

بیت

بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین

مال پدر خرج توان کرد بده روز **حکایت**

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی و ضرب بی‌محابا

زدی و زجر بی‌قیاس کردی پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر

برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم

آمد استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین

جفا و توبیخ روا نمیداری که پسر مرا سبب چیست گفت

سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن

همه خلق را خاصه پادشاهان را که هرچه بر دست

وزبان ملوک رفته هر آینه بافواه گفته شود قول
و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد (قطعه) اگر
صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از
صد ندانند وگر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی به اقلیمی رسانند پس در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا جهد
بیش از آن باید کرد که در حق عوام (قطعه) هر که
در خوردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز بآتش راست

(شعر) ان الغصون اذا قومتها اعتدلت ولیس
ینفعک التقویم بالخشب ملک را حسن تدبیر استاد
و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و
پایگاهش از آنچه بود برتر گردانید (حکایت)
معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی
و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار
که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن
قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه
و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده

ونه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی
وگاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی * القصه *
شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدندش
وبراندند ومکتب او را بمصلحی دادند پارسائی سلیم
نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و
موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد
نخستین از سر بدر رفت ومعلم دوم را اخلاق ملکی
دیدند دیو یکدیگر شدند وباعتماد حلم او ترک علم
کردند ودر اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی

ولوح

ولوح درست ناکرده در سر یکدیگر شکستندی **بیت** استاد
معلم چو بود کم آزار — خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم
اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند وبمقام خویش
باز آورده انصاف برنجیدم ولاحول کنان گفتم
که ابلیس را دیگربار معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی جهان
دیده بشنید وبخندید وگفت نشنیده‌ای که گفته اند
مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش
بر کنار نهاد — بر سر لوح او نوشته بزر

بر عدم انصاف برنجیدم

جور استاد به ز مهر پدر **حکایت** پارسازاده‌ای را
نعمت بیقیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور
آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیزی نماند از
سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به
نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای
گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی را باشد که دخل
معین دارد **قطعه** چو دخلت نیست خرج آهسته
تر کن که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان
نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب

پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود
سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این
سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف
رای خردمندانست **مثنوی** خداوندان
کام و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خوردن
امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد
فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید
که نهد بر درم نام نکونی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی دیدم که نصیحت نمی
پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مصاحبت
کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و در کنج سلامت
بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک
فان لم یقبلوا فما علیک قطعه گرچه دانی
که نشنوند بگوی هرچه دانی از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث
دانشمند پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت
حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت
و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد
مروت ندیدم در چنین حالت ریش درونش را
بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود
گفتم مثنوی حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران
برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت

پادشاهی پسر با ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش چنان

کن که یکی از فرزندان خود سالها بر او سعی کرد و بجایی نرسید و

فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را

مؤاخذه کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا

بجا نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسانست و لیکن استعداد

مختلف **قطعه** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در

همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل

جایی انبان میکند جایی ادیم **حکایت** یکی را شنیدم

از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد

بروزیست

بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه فراموش نکرد ایزد در آن حال که بودی

نطفه مدفون و مدهوش روانت داد و عقل و طبع

و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر دست دو بازوت مرکب

ساخت بر دوش کنون پنداری ای ناچیز همت

که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت**

اعرابی را دیدم که پسر خود را میگفت یا بنی

انک مسئول یوم القیمه ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت

یعنی ترا خواهند پرسید که علت چیست و گویند که
پدرت کیست **قطعه** جامهٔ کعبه را که می پوشند
او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی
چند لاجرم همچو او گرامی شد **حکایت**
در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست
چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را
بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم
بینند اثر آنست باری این نکته را پیش بزرگی همی گفتم
گفت دل من بصدق این حدیث گواهی میدهد جز چنین نشاید بود

که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم
در بزرگی چنین مقبولند و محبوب **قطعه** پسر را پدر
وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند هر که
با اصل خود وفا نکند نشود دولت روی دولتمند
لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون
نمی آیی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون
آیم **حکایت** فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت
حملش بسر آمد درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود
گفت اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که

پوشیده دام هرچه گفتست بندل درویشان کم اتفاقا

زنش پسری آورد شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب

شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ

آن درویش برگذشتم و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند

بزندان شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش

خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی را ریخته و از

شهر گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای و بند

گران بر پای نهاده‌اند گفتم این بلا را بدعا از خدا

خواسته است **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار

اگر

اگر وقت ولادت مار زایند   از آن بهتر بنزدیک خردمند

که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم

که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور کتب آمده

است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام

و سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد

که در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشد که در بند حظ

نفس هر که در او این صفت موجود نیست محققان

بالغ نشمارندش **قطعه** بصورت آدمی شد

قطرهٔ آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند

دگر چهل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید
آدمی خواند **قطعه** جوانمردی و لطف است
آدمیت همین نقش هیولائی مپندار هنر باید که صورت
میتوان ساخت بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر
حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج
افتاده و داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر
و روی یکدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاو

نشینی را

نشینی را شنیدم که با عدیل خود همی گفت یا للعجب پیاده
عاج چون عرصه بادیه بسر بردند بتر شدند **قطعه**
از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار
میدرد حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد **حکایت**
هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش
ترا که خانه نئین است بازی نه این است **بیت**
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی وانچه دانی
که نه نیکوش جوابست مگوی **حکایت** مردکی را درد چشم

پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج

خاست پیش بیطاری رفت که مداوا کن بیطار از آنچه
در چشم چهارپایان کردی در دیده او کشید کور
شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این
سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید
با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان به خفت رای
منسوب گردد

قطعه

ندهد هوشمند روشن رای … به فرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگر چه بافنده است … نبرندش به کارگاه حریر

حکایت

حکایت یکی از بزرگان پسری شایسته داشت
وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم
گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از
آنست که بر چنین جاها نویسند که به روزگار سوده گردد
و خلایق بر او گذرند و سگان بر او شاشند اگر بضرورت
چیزی می نویسند این دو بیت کفایت می کند

قطعه

وه که هر گه که سبزه در بستان … بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا به وقت بهار … سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی

یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را
دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت
ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم
تو کردانیده است و ترا بر وی فضیلت نهاده
شکر نعمت حق تعالی بجای آر و چندین جفا روا مدار
نباید که فردا در قیامت این بنده از تو به باشد و تو شرمساری
بری (مثنوی) بر بنده مگیر خشم بسیار جورش
مکن و دلش میازار او را تو بده درم خریدی آخر
نه بقدرت آفریدی این حکم و غرور و خشم تا چند

از جهت آنکه مظلوم است
از تو خونش طلب بکند
و تو در آن وقت مغلوب
وی شده
در بعضی از نسخ

هست از تو بزرگتر خداوند ای خواجه ارسلان
آغوش فرمان ده خود مکن فراموش در خبر است
از پیغمبر علیه السلام که بزرگتر حسرت در روز قیامت
آن باشد که بندهٔ صالح را بهشت برند و خداوند
فاسق را بدوزخ (قطعه) بر غلامی که طوق خدمت
تست خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت
بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت
سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز و چرخ انداز

طوع فرمانبرداری

که ده مرد کمان او زه کردی

سلحشور و پیش زور که ده مرد توانا کمان او زه نکردندی و زور

آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود

و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد

کوس دلاوران بگوش او نرسیده و برق شمشیر سواران نچشیم

ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش

نباریده باران تیر اتفاقا من و این جوان در پی

هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت

بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر

کندی و تفاخر کنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی

مردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند

قصد قتال ما کردند یکی را در دست چوبی و دیگری را کلوخ کوبی

جوان را گفتم چه پایی **بیت** بیار آنچه داری

ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان

را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **بیت**

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حملهٔ جنگ آوران

بدارد پای چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه

رها کنیم و جان بسلامت بریم **قطعه** بکارهای گران

مرد کاردیده فرست که شیر شرزه در آرد بزیر خم
کمند جوان اگر چه قوی یال پیلتن باشد بجنگ دشمنش از
هول بگسلد پیوند مرد مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند **حکایت** توانگرزاده
دیدم بر سر گور پدرش نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته
که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و
فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او ساخته
بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک
بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش

که تا پدرت زیر این سنگ گران برخود بجنبد پدرم
بهشت رسیده باشد در خبر است که موت الفقراء راحة

و موت الاغنیاء حسرة ع
خوردن ... رنج

بیت خر که کمتر نهند بروی بار بی شک آسوده
تر کند رفتار **قطعه** مرد درویش که بار ستم فاقه
کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در نعمت
و در راحت و آسایش زیست مردنش زین همه شک
نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر است از امیری که گرفتار آید
بهتر از حال امیری که گرفتار آید **حکایت** بزرگی
را پرسیدم از معنی حدیث که اعدا عدوک

نفسک التی بین جنبیک   کفت بحکم اکر هر آن دشمن
که با وی احسان کنی دوست کردد مکر نفس که چندانکه مدارا
پیش کنی مخالفت زیادت کند   قطعه
فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن   و کر خوری چو بهایم
بیوفتی چو جماد   مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد   جدال سعدی

با مدعی در بیان توانکری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته
دشنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانکران

آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده که درویشان را دست
قدرت بسته است و توانکران را پای ارادت شکسته
بیت   کریمان را بدست اندر درم نیست   درم
داران عالم را کرم نیست   مرا که پرورده نعمت بزرکانم این
سخن ناپسند آمد کفتم ای یار توانکران دخل مسکینانند و ذخیره
کوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار کران
از بهر راحت دیکران دست تناول بطعام آنکه برند که
متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان
بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده   نظم

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی

و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این

دو رکعت و آنهم بصد پریشانی اگر قدرت جود است

و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند

و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت

در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف

پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی

چه مروت و از پای برهنه چه سیر آید و از دست گرسنه

چه خیر **قطعه** شب پراکنده خسبد آنکه پدید

نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد بتابستان

تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقه نپیوندد

و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته

و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت**

خداوند روزی بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده

دل پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و

حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر که اسباب معیشت ساخته

دارند و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید **اعوذ**

بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب

و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا
نشنیده که پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرموده است که الفقر
فخری و به افتخر گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم
بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا
نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند
رباعی ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ بی توشه
چه تدبیر کنی وقت بسیج روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت
نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا

نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند
و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل
از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم
رزق معلوم فواکه و هم مکرمون فی جنات النعیم
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است
و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت
تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب
هرکجا که سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای

مخوف انداز دو از ثواب آن بپرهیزد و از عقوبت آخرت
نهراسد و حلال از حرام نشناسد (قطعه) سگی را
گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد
که خوانست اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق تعالی ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ نی
همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دعائی بر کتف
بسته یا بی نوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی

دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا
بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است
که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش
نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمانند
یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که این برجاست آن برپاست
شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند با آنکه شرمساری
برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که
زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون

که خداوندان نعمت را یکی آنست که هر شب صنمی در بر
گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست
از صباحت بر دل است و سرو خرامان را پای خجالت
در گل (بیت) بخون عزیزان فرو برده چنگ سر
انگشتها کرده عناب رنگ محال است که با وجود حسن
طلعت او گرد مناهی گردند یا قصد تباهی کنند
(بیت) دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات
کند بر بتان یغمائی (شعر) مَن کانَ بَینَ یَدَیهِ ما اشتَهی رُطَب
یُغنیهِ ذلکَ عَن رَجمِ العَناقید اغلب تهی دستان

عصمت

عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند
(بیت) چون سگ درنده گوشت یافت
نپرسد کین شتر صالح است یا خر دجال بسیار
مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتادند و عرض
و دین گرامی بباد زشت نامی دادند (بیت) با گرسنگی
قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند
حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه

بی حیا

در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم
تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند و
کلید خزینهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور و معجب و نفور و
مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت
و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را
به بی سر و پائی معیوب گردانند بغرور مالی که دارند و عزت
جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند
نه آن در سر دارند که بکسی سر بر دارند بیخبر از قول حکما
که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت

توانگر است

توانگر است و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال
کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند
گفت خطا گفتی که بندهٔ درمند چه فایده که ابر آذارند و
نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی
ندهند و مالی بمشقت فراهم آورند و بخست
نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل
وقتی از خاک برآید که وی بخاک رود بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی رنج و
سعی بردارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتی
الا بعلت گدائی ورنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان
نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را
بر در برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب
تمیزان نهند و گویند کس در سرای نیست حقیقت راست
گفته باشند بیت آن را که عقل و همت و تدبیر
رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعه گدایان بفغان و محال عقل است که
اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پُر شود بیت
دیده اهل طمع بنعمت دنیا پُر نشود همچنان که چاه
بشبنم حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهری بودی
از جوش گدایان بیچاره گشتی و جامه بر تن او پاره گفتا
من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار
هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی

بزر زین پوشیده می‌نماید که همّت همه در باخت و تیر جعبه
حجّت همه بینداخت **قطعه** هان تا سپر نیفکنی از
حملهٔ فصیح کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست دین
ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد
و کس در حصار نیست عاقبة الامر دلیلش نماند
ذلیلش کردم دست تعدّی دراز کرده و بیهوده گفتن
آغاز و سنّت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند
سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت‌تراش که
بحجّت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که قال الله تعالی

لئن لم تنته لارجمنّک ؛ دشنامم داد سقطش گفتم
گریبانم درید زنخدانش گرفتم **قطعه** او در من و من در
او فتاده خلق از پی ما دوان و خندان انگشت
تعجّب جهانی از گفت و شنید ما بدندان **القصه**
مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و در میان توانگران
و درویشان فرقی بگوید قاضی چون هیأت ما بدید و منطق
ما بشنید سر بجیب تفکّر فرو برده و بعد از تأمّل بسیار سر
برآورد و گفت ای آنکه توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا

روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر
خمار است و بر سر گنج مار و آنجا که دُر شاهوار است نهنگ
مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس
است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش (بیت)
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و
غم و شادی بهم اند نظر نکنی در بوستان که بید مشک
است و چوب خشک همچنان در زمرهٔ توانگران شاکرند
و کفور در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور (بیت) اگر
ضد صابر
ژاله هر قطره دُر شدی چو خر مهره بازار ازو پر شدی

تذکره [illegible]

مقربان

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت
و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست
که غم درویشان بخورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران
نگیرد و قال الله تعالی ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای که
گفتی توانگران مشتغل مناهی اند و مست ملاهی نعم طایفه چنین که
گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت ببرند و [illegible]
و ننهند اگر بمثل باران نبارد و یا جهان طوفان برآرد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی

ببرند و نخورند و ننهند و نهند

نترسند و گویند **بیت** گر از نیستی دیگری شد
هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک **شعر**
وراکبات نیاق فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی
الکثب **بیت** دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی برین صفت که بیان
کردم و طایفهٔ دیگر خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان
بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت
و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
عالم مؤید من عند الله مظفر و منصور علی الاعداء اتابک اعظم

الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل
ملوک الزمان مظفر الدین ابوبکر سعد بن زنگی ادام
الله تعالی ایامه و نصر اعلامه **قطعه** پدر بجای پسر
هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان
آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت
خود پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از
حد قیاس اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا
رضا دادیم و از ما مضی در گذشتیم و بعد از ماجری طریق مدارا
گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر

روی بهمدیگر دادیم و ختم سخن بدین دو بیت بود **قطعه**

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت کیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **پند** حضرت موسی علیه السلام

قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت + سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد + خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا + با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد + عرب گوید جُد و لاتمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که فایده آن بتو باز گردد **قطعه** درخت کرم هر کجا بیخ کرد + گذشت از فلک شاخ و بالای او + گر امید داری کزو بر خوری + بمنت منه اره بر پای او **قطعه**

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر زانعام و فضل او نه
معطل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت **حکمت** دو
کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی انکه اندوخت
و نخورد و دیگر انکه علم آموخت و عمل کرد **مثنوی**
علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق
بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند آن تهی
مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر **حکمت**
علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن **بیت**

هر که پرهیز و علم و زهد آموخت خرمنی گرد کرد و پاک
بسوخت **حکمت** عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار
یهدی و لا یهتدی **بیت** بیفایده هر که
عمر درباخت چیزی نخرید و زر بینداخت
حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از
پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان
محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان **قطعه**
پندم اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی
بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستم است بر
نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان

بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو
گنه میکند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان
اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید
بود که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی
آن دل بجدائی بنهی

حکمت هر آن سری که داری

با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد
و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست
گردد رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان منه

قطعه اگرچه معتمد بود که هیچکس بستر تو از تو مشفق‌تر نباشد
خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن
نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت
آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی

کرد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا
تملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر
شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد **قطعه**
امروز بکش که میتوان کشت کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن چو به تیر میتوان دوخت
پند سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر
دوست شوند شرم زده نباشی **مثنوی** میان
دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل وی اندر میان

کوربخت

کوربخت و خجل میان دو تن آتش افروختن نه
عقلست و خود در میان سوختن **قطعه** در سخن با دوستان
آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش
دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش
حکمت هر که با دشمنان دوستان خود صلح کند
سر آزار دوستان دارد **بیت** بشوی ای خردمند
از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم
نشست **حکمت** چون در امضای کاری متردد باشی
آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید **بیت**

با مردم سهل گوی دشوار مگوی   با آنکه در صلح زند جنگ

مجوی **حکمت** تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید

بیت چو دست از همه حیلتی در گسست   حلال است

بردن بشمشیر دست **پند** بر عجز دشمن رحمت مکن اگر

قادر شود بر تو رحمت نکند **بیت** دشمن چو بینی نا

توان لاف از بروت خود مزن   مغزیست در هر استخوان

مردیست در هر پیرهن **لطیفه** هر که بدی را بکشد

خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای تعالی

قطعه پسندیده است بخشایش ولیکن   منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار   که آن ظلم است بر

فرزند آدم **تحذیر** نصیحت از دشمن پذیرفتن

خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن

کار کنی و آن عین صوابست **مثنوی** حذر کن

ز آنچه دشمن گوید آن کن   که بر زانو زنی دست تغابن
[illegible]

گرت راهی نماید راست چون تیر   از و برگرد و راه دست

چپ گیر **حکمت** خشم بیش از حد وحشت آرد

و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن

که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **مثنوی**

(چو رگ زن که مرهم)

درشتی و نرمی بهم در بهست   چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش   نه سستی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد   نه یکبار تن در مذلت دهد (زبونی)

مثنوی شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم

ده چو پیران یکی پند   بگفتا نیکمردی کن نه چندان

که گردد خیره گرگ تیزدندان حکمت دو کس دشمن ملک

و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر

ملک مباد آن ملک فرمانده   که خدا را نبود بنده فرمان

بردار حکمت پادشاه باید که تا بحدی بر دشمنان

خشم نراند

خشم نراند که دوستانرا اعتماد نماند که آتش خشم

(زبانه برکه)

اول در خداوند خشم افتد اگر زبان بخصم برسد یا

نرسد مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد که

در سر کند کبر و تندی و باد   ترا با چنین گرمی و

سرکشی   نه پندارم از خاکی یا آتشی قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی   گفتم مرا بتربیت از

جهل پاک کن   گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا

هرچه خوانده همه در زیر خاک کن مطایبه بدخوی

در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا که رود از

چنگ

عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک
رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**
برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان
جنگ و گر بینی که با هم یک زبانند کمان را زه
کن و بر باره بر سنگ **تنبیه** دشمن چو از همه حیلتی
در ماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند
که دشمن نتواند کرد **پند** سر مار بدست دشمن بکوب که

که از احد الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار
کشتی و گر آن از دشمن رستی **بیت** بروز معرکه ایمن
مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان
برداشت **پند** خبری که دانی که دلی بیازارد تو
خاموش باش تا دیگری بیارد **بیت** بلبلا مژده بهار
بیار خبر بد ببوم باز گذار **تحذیر** پادشاه را
بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی
واثق باشی و گرنه در هلاک خود همی کوشی **بیت**
بیچ سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن

هرکه خود را نصیحت نکند

مطایبه هرکه نصیحت خودرائی میکند او خود
بنصیحت دیگری محتاج است ملاطفه فریب دشمن
مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است
واین کام طمع کشاده احمق را ستایش خوش آید چون
لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی
مدح سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد اگر روزی
مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد
تربیت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد
بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان

بتحسین نادان و پندار خویش ملاطفه
همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خویش بجمال
قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه
خنده گرفت از حدیث ایشانم بطیره گفت مسلمان
گر این قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند اگر خلاف کنم
همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم مطایبه ده
آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر جیفه بسر نبرند حریص

با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر **بیت**
روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی
زمین پر نکند دیده تنگ **مثنوی** پدر چون
دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد
و بگذشت که شهوت آتش است ازوی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری
طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز
حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت
ناتوانی سختی بیند **بیت** بداختر تر از مردم آزار نیست

که روز مصیبت کسش یار نیست **حکمت** جان در
حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم
دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه
خرند قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا
بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین
بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که
از که بریدی و با که پیوستی **حکمت** شیطان با مخلصان
بر نمی آید و سلطان با مفلسان **مثنوی** واشده
آنکه بی نماز است ور خود دهنش ز فاقه باز است

کو فرض خدای بگذارد از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه

چینی صد بروزی کنند در بغداد لاجرم

قیمتش همی بینی قطعه مرغک از بیضه

برون آید و روزی طلبد و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز

آنگه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت

بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا هست از آن قدرش

نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز حکمت

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی بچشم

خویش دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت از شتابان

سمند بادپا از تک فروماند شتربان همچنان آهسته میراند

مطایبه نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت

بدانستی نادان نبودی قطعه چون نداری کمال

و فضل آن به که زبان در دهان نگه داری آدمی را

زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری

قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف

کرده عمر دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی در این

سودا نترس از لوم لایم   نیاموزد بهایم از تو گفتار

تو خاموشی بیاموز از بهایم (مثنوی) هر که

تأمل نکند در جواب   بیشتر آید سخنش ناصواب یا

سخن آرای چو مردم بهوش   یا بنشین همچو بهایم

خموش (مطایبه) هر که با داناتر از خود بحث

کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

(بیت) چون درآید به از تو کسی بسخن گرچه به دانی

اعتراض مکن (لطیفه) هر که با بدان

نشیند نیکی نبیند (مثنوی) گر نشیند فرشته با دیو

[illegible]

وحشت آموزد و خیانت و ریو   از بدان نیکوئی

مکر و حیله

نیاموزی   نکند گرگ پوستین دوزی (پند)

مردمانرا عیب نهانی آشکار مکن که مر ایشان

را رسوا کنی و خود را بی اعتماد (تشبیه) هر که

علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم

نیفشاند (عبرت) از تن بیدل طاعت نیاید و

پوست بی مغز بضاعت را نشاید (تنبیه) نه هر که

در مجادله چست در معامله درست (بیت) بس

قامت خوش که زیر چادر باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی پس شب
قدر بی قدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان
بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در
اوست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه**
توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجاش
رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش
و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
تکلیف هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد

قطعه خویشتن را بزرگ می بینی راست گفتند
یک دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی تو که
بازی سر کنی با قوچ **پند** پنجه با شیر و مشت
با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت**
جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل
نه دست **تحذیر** ضعیفی که با قوی دلاوری
کند یار دشمن است در هلاک خویش **قطعه** سایه
پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال

سرزنش

توبیخ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد
بیت چون نیاید نصیحت در گوشش اگرت
سرزنش کنم خاموش لطیفه بی‌هنران هنرمندان را
نتوانند دیدن همچون سگان بازاری سگ شکاری را
ببینند مشغله آرند و پیش آمدن نیارند تحذیر
سفله چو به هنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست چو در مقابله گنگش
بود زبان مقال شکایت اگر جور شکم نبودی
هیچ مرغی در دام نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی

بخبثش یعنی [illegible]

عبرت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر
و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران
تا عرق کنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس
نماند و بر سفره روزی کس بیت اسیر
بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی
شبی ز دلتنگی وعظ مشورت با زنان تباه است
و سخاوت با مفسدان گناه بیت ترحم بر پلنگ
تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان پند
هر کرا که دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

بیت سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره
رائی بود قیاس و درنگ وگروهی از خردمندان
بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن
بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست
توان کشت و توان بخشید اگر بی تأمل کشته شود
محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن
ممتنع باشد مثنوی نیک سهلست زنده
بیجان کردن کشته را باز زنده نتوان کرد شرط
عقل است صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز

نصیحت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع
عزت ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید
عجب نیست که سنگیست جوهر را می شکند
بیت نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی
غراب هم قفسش قطعه گر هنرمند ز او
باش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند قیمت سنگ
نیفزاید و زر کم نشود لطیفه خردمندی را که در زمره
تعجب مکن
اجلاف سخن صورت نبندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه

دل بر نیاید و بوی عبیر از گنده پیر فرو ماند **مثنوی**

بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی

بینداخت نمی‌داند که آهنگ حجازی فرو ماند

ز بانگ طبل غازی **حکمت** جوهر اگر در خلاب

افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد

همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت

نامستعد ضایع خاکستر اگر چه نسب عالی دارد که آتش جوهر

علویست و لیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست

قیمت شکر نه از نی است که آن خاصیت وی است **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش

نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست

و ابراهیم از آزر **لطیفه** مشک آنست که

ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست

خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازیست بلند

آواز و میان تهی **قطعه** عالم اندر میان

جاهل را مثلی گفته‌اند صدیقان شاهدی

در میان کورانست مصحفی در میان زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید

که بگندم بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود
لعل پاره زنهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ **تشبیه**
عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز
در دست زن گربز **بیت** در خرمی بر سرای
[illegible]
ببند که بانگ زن از وی برآید بلند **حکمت**
رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و
جنون **بیت** تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست **ترتیب**
جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد

وبنهد **مطایبه** هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده
است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است
بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره
در آینه تاریک چه بیند **لطیفه** اندک اندک
خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه
دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت
فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند **شعر** و قطره
علی قطر اذا اتفقت نهر و نهر الی نهر اذا اجتمعت
بحر **بیت** اندک اندک بهم شود بسیار

دانه دانه است غله در انبار حکمت عالم را

نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذرانند که هر دو طرف را

زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم بیت

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش

کبر و گردن کشی موعظه معصیت از هر که صادر شود

ناپسند است و از علما ناپسندتر که علم سلاح جنگ

شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری

بیشتر بود مثنوی عامی نادان پریشان روزگار

به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینائی از راه اوفتاد

وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد مطایبه

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش

نبرند حکمت یوسف علیه السلام در خشکسالی

مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند لذت انگور

زن بیوه داند نه خداوند میوه مثنوی آنکه

در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه

چیست حال درماندگان کسی داند که باحوال خود

فرو ماند قطعه ای که بر مرکب تازنده

سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن
او میگذرد دود دلست **وعظ** درویش ضعیف
حال را در تنگسال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی
بر ریشش نهی و معلومی در پیشش **قطعه** خری
که بینی و باری بگل در افتاده بدل برو شفقت
کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش
که چون افتاد میان ببند چو مردان بگیر دُم خرش
وعظ دو چیز محال عقل است خوردن بیش
از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه**

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت
برآید از دهنی فرشته که وکیلست بر خزینهٔ باد چه
غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی **نصیحت**
ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب
اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق
ار کنی و گر نکنی برساند خدای عزوجل ور
روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر
بروز اجل **حکمت** نا نهاده دست نرسد
و چیزی که نهاده هر جا که هست برسد **بیت**

شنیده که سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و خورد
اگه نخورد آب حیات **حکمت** صیاد بی روزی
در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی
نمیرد **بیت** مسکین حریص در همه عالم همی دود
او در قفای رزق و اجل در قفای او **تشبیه** توانگر
فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد
خاک آلود این دلق موسیست مرقع وآن ریش فرعونست
مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت
بدان سر در نشیب **قطعه** هر کرا جاه و دولتست بدان

خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ
دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت **لطیفه**
حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بی گناه را دشمن
قطعه مردکی خشک مغز را دیدم رفته در
پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم
نیک بخت را چه گناه **قطعه** الا تا نخواهی بلا بر
حسود که ان بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت
که با وی کنی دشمنی که او را چنان دشمنی در قفاست
تشبیه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است
یعنی شاگرد

ورونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی

بر و زاهد بی علم خانه بی در **نصیحت** مراد

از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته

عاصی که بخدا دست بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد

بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه

مردم آزار **مطایبه** یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند

گفت بزنبور بی عسل **بیت** زنبور درشت بی مروت

را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **تشبیه** مرد

بی مروت

بی مروت زشت و زاهد با طمع رهزن **قطعه**

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز و چه کوتاه

لطیفه دو کس را حسرت از دل ببرد و پای

تغابن از گل بر نیاید تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندران

نشسته **قطعه** پیش درویشان بود خونت مباح

گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن

یا بکش بر خانمان انگشت نیل یا مکن با پیلبانان دوستی

یا بنا کن خانه در خورد پیل **پند** خلعت سلطان اگرچه عزیز است

جامه خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه

لذیذ است خرده انبان خود از آن بلذت تر

سرکه از دست رنج خویش و تره   بهتر از نان کدخدا و بره

حکمت خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی

الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان

رفتن از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که بدین منزلت

در علوم چگونه رسیدی گفت بدانچه که هر چه ندانستم

از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه امید عافیت

آنگه بود موافق عقل که نبض را طبیعت شناس بنمائی

بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن   دلیل راه تو باشد

بعز دانائی حکمت هر آنچه دانی که هر آینه

معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را   هیبت را

زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر دست

داود همی آهن بمعجز موم گردد   نپرسیدش چه

میسازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

ادب از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی

یا با خداوند خانه درسازی قطعه حکایت بر مزاج

مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند نگوید جز حدیث روی
لیلی مطایبه هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت
ایشان نگیرد بطریقت ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی
بخرابات رود بنماز گذاردن منسوب شود بخمر خوردن
مثنوی رقم بر خود بنادانی کشیدی که
نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایی
یکی پند مرا گفت که با نادان مپیوند که گر دانای
عصری خری باشی وگر نادانی ابلهتر باشی عبرت
حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد

و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما
اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و
طفل بنادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند
و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم
است و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع زیاده کند قطعه کسی که لطف کند
با تو خاک پایش باش وگر خلاف کند در دو چشمش پاکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگن که زنگ خورده
نگردد بنرم سوهان پاک ادب

هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند
پایه جهلش بشناسند قطعه ندهد مرد هوشمند
جواب مگر آنگه کزو سوال کنند گرچه بر حق بود
مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند ادب
ریشی درون جامه داشتم حضرت شیخ رحمه الله هر
روز پرسیدی که ریشت چونست و نپرسیدی که در
کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر
هر عضوی روا نباشد خردمندان گفته اند هر که
سخن نسنجد از جوابش برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست

باید که بگفتن دهن از هم نگشائی گر راست سخن گوئی
و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی
تشبیه دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر جراحت
درست شود نشان بماند چون برادران یوسف
علیه السلام بدروغ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان
نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم
انفسکم امرا فصبر جمیل قطعه یکی را که عادت بود
راستی خطا گر کند درگذارند ازو وگر نامور شد
بناراستی دگر راست باور ندارند ازو قطعه

[illegible]

دروغی نگیرند صاحب دلان برآنکس که پیوسته
گفته است راست وگر مشتهر شد بناراستی اگر راست
گوید تو گوئی خطاست **مطایبه** اجل کائنات از روی
ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان
سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه** سگی را
لقمه هرگز فراموش نگردد گر زنی صد نوبتش تیر
وگر عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
لطیفه از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید
مثنوی مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خسبست بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی
تربیت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر
توانگری دهمت از من مشتغل شوی و اگر درویش کنمت
تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من
کی شتابی **قطعه** که اندر نعمتی مغرور و
غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سرا
و ضرا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش
عبرت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی
فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگه دارد **بیت**

ای وقت خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر
شکم حوت چو یونس **حکمت** اگر تیغ قهر
برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند
بدان بیگانگان در رساند **قطعه** گر بمحشر خطاب
قهر کند انبیارا چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیارا امید مغفرتست
وعظ هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد
بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم
من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر **بیت**

پند است خطاب مهتران وانگه بند چون پند دهند نشنوی
بند نهند **عبرت** نیکبختان بحکایات و امثال
پیشینیان پند گیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعهٔ ایشان
مثل زنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند **حکمت** آنرا که گوش
ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود وآنرا
که کمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود **قطعه**
شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست حکمت دست

تو هیچ دست بالاتر نیست آنرا که تو رهبری کنی گم

نشود وآنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست عبرت

گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی کز پسش غم

خوری لطیفه زمین را از آسمان نثار است و آسمان

را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت

گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار

ادب حق جل و علا می بیند و می پوشد همسایه

نمی بیند و میخروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب

دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

مطایبه زر از معدن بکان کندن بدر آید و

از دست بخیل بجان کندن بر نیاید قطعه دونان

نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

ادب هرکه بر زیردستان نبخشاید بجور زیردستان

گرفتار آید مثنوی نه هر بازو که در وی قوتی هست

[illegible]

مردی عاجز را بشکند دست ضعیفان را
مکن بر دل کز بندی که در مانی بجور زورمندی
حکمت عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون
صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است
و انجا حلاوت در میان حکمت معلم را
بشش می باید ولیکن بحکمت می آید بیت ابرند
چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب را بند ارد
بدست خویش عنان تضرع درویشی در مناجات
میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت

کرده که ایشان را نیک آفریده حکمت اول
کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست چپ نهاد
جمشید بود گفتندش چرا همه زینت را به دست چپ دادی
و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی
تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان
چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند بد از نیکش
دارای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و بکردند
حکمت بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست
راست دارد خاتم را چرا در دست چپ می کنند گفت

ندانی که همیشه اهل فضل محرومند **بیت** آنکه
خط آفرید و روزی بخت یا فضیلت همی بخت یا نصیب
لطیفه نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست
که هم سر ندارد و امید زر **مثنوی** موحد چه در
پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس برینست بنیاد توحید و بس
لطیفه پادشاه از بهر دفع
ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی
مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نرود

قطعه چو حق معاینه دانی که می باید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگذارد
کسی بطیبت نفس بقهر از و بستانند مرد
سرهنگی **مطایبه** همه کس را دندان بترشی
کند مگر قاضی را بشیرینی **بیت** قاضی که برشوت
بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر ده خربزه زار
لطیفه قحبه پیر از نابکاری چه کند مگر توبه و شحنه
معزول از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر
مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را
خود آلت برنخیزد **حکمت** حکیمی را پرسیدند
که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است
بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که
ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخل
معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه
است و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین
چیزی نیست و در همه وقت تازه است و این صفت آزادگان
است **قطعه** بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست
نیاید چو سرو باش آزاد **موعظه** دو کس مردند و تحسر
بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد
قطعه کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد
خاتمة الکتاب تمام شد کتاب گلستان والله
المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم
مولفان است از شعر متقدمان بطریق استعارت
تلفیقی نرفت **بیت** کهن خرقه خویش پیراستن

کتابخانهٔ
مهدی بیانی
۳۹۹

به از جامه عاریت خواستن   غالب گفتار سعدی
طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را
بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده
بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان
نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان که روی
سخن در ایشان است پوشیده نماند که درّ موعظهای
شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی
تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع مخاطب
ملول نشود و از دولت قبول محروم نماند مثنوی